

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

3000 - 2501

2501

وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی
اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی
جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی
اگر دانستی پیشت همه هستی عدم بودی
وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی
بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدارویی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است
بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی
جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان
خیالی ببند این خفته در اندیشه فرورفته
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

2502

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
تو زین جوع الیقر یارا مکن زین بیش بقاری
که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
فاوqd بیننا نارا یطفی نوره ناری
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری
به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری
دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری
به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری
قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری
تو را گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه
چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی
وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری
چو من تازی همی گویم به گوشم پارسی گوید
نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون
چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را

2503

براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی
تویی سلطان سلطانان ز بوالفجر چه اندیشی
چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان
خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو

2504

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو
چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شگرف آبی
خویشی
در این منگر که در دامم که پر گشت است این جامم
چه هشیاری برادر هی ببین دریای پر از می
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش
خویشی
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان
یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر
خویشی

2505

چو بی گه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد
در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل
ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه
زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده و ساغر
یکی سر نیست عاشق را که ببری و آسودی
نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن
سقا هم ربه م گاهی کند دیوانه را عاقل

2506

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه
اگر در شب ببیندش شود از روز روشنتر
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی
آنی

2507

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو
جانی
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده
به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو
تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری
می اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی
برون آبی نیابی در چه شیرین است بی خویشی
بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی
غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی

به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی
مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی
زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی

به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی
ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی

بپیما پنج پیمانه به یک پیمانه ای ساقی
پس آنکه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی
مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی
بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی
جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی
تویی حیدر ببر زوتر سر بیگانه ای ساقی
ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی
ولیک او را کجا ببند که این جسم است و او جانی
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
چنان دشواری را بگه ببینی تو آسانی
وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی
ور از چاهی ببیندش شود آن چاه ایوانی
که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش

غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو

بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی
به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی
بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی
از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی
به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
در خیر شکستی تو به بازوی مسلمانی

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
جانی

به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران

سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی
زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی
که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی

یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو
در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو
نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ها
سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی
خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر
کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی

فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی
که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
اگر دیوانه ام شاهها تو دیوان را سلیمانی
بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی
به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آبی
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی
که تا باشد که واگوید سخن آن کان زیبایی
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیبایی
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی
همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
پیرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
که شاگرد در او بی چو او عیارسیمایی
که حیلت گر به پیش او نبیند غیر رسوایی
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

برای آنک واگوید نمودم گوش کرانه
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم
به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی
مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی

چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی
ز اصل آورده ای دانه تو قانون شکرخایی
بهل طبع کژاندیشی که او یاره ست و هرجایی
اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی
نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرایی
کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ

تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم
بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رای
نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری
برآر از خاک جانی را ببین جان آسمانی را
خضرای

بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
به سایه آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی
شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی
نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرای

قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه
درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشین
ندانی خویش را از وی شوی هم شی ء و هم لاشی
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالای

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای

چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلغ لطف
 درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
 اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
 وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت
 نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر
 نه از اجزای یک آدم جهان پرآدمی کردی
 طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده
 بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی
 زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی
 اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
 غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری
 چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندیدی
 چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور
 کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد
 کیست آن طوطی و شکرضمیر منبع حکمت
 مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رای
 بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی
 هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی
 از این سویس بیالایی وزان سویس بیارایی
 نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرای
 نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
 بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی
 دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی
 زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی
 وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
 چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
 نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرای
 به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
 به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی
 که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
 که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

2513

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خوبی
 به جان جمله مردان به درد جمله باگردان
 جویی

چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی
 که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می

از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او
 از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او
 ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش
 ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان
 ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه
 همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
 فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد
 چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
 در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی
 به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی
 اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی
 بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه روی
 الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
 هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
 ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجوی
 روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سوئی
 چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی
 کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی
 چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی
 گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی
 تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی
 همو را بین همو را دان یقین می دان که با اویی
 گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

2514

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
 نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا
 چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند
 چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد
 در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو
 ز بوی خون دست او همه ارواح مست او
 مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش
 اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله
 بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را

فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
 برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
 چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی
 ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
 دو دست هجر او پر خون مثال دست قصابی
 همه افلاک پست او زهی بالطف وهابی
 که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
 چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بابی
 در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

2515

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
 زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
 که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی

ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زرورق مانده
بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

کز این آتش زیون آید صبوری های ایوبی
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروی
بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

2516

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی
چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش
میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را
اگر نه غیرت حضرت گرفتگی دامن جاهش
نه نفسی رهزنی کردی نه آوازه فنا بودی
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش
ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی
ولی پرسعادت او در آن عالم نژادستی
که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی
گاهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی
ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی
سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی
همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیفیادستی

2517

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی
قرابه دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف
به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را
از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی
ز بانگ رعذ آن دریا تو بنگر چون به جوش آید
روان گشته میش چون خون درون دل به هر سوی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس
به یک ساغر نگر دم مست تو ساقی بیشتر گردان
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند
ترنگ چنگ وصل او بپراند همی جان را
پیای گردد از وصلش قدح ها بر مثال آن
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند
ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش
فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی
اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی
چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
همه هستی فروبردی تو پنداری نهنگستی
ولیک آن بحر می بودی و رعذش بانگ چنگستی
تو گویی دل چو قدستی و می همچون فرنگستی
ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی
خرابی گشتمی گر می ز جام شاه شننگستی
تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی
قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی
چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی
ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

2518

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده
رستی
درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه
چو گردد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه
برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمان
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم
چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی
خستی
منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر
خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی
شستی

درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او

کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود

هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این

چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
خمش کردم در آساقی بگردان جام را و اقی

2519

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
نباشد عاشقی عیبی و گر عیب است تا باشد
اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
کلاه پاسبانان قبا پاسبانان
به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد
چو زان شش پرده تازی برون رفتم به عیاری
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
از او گر سنگسار آبی تو شیشه عشق را مشکن
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است
به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی
زبان و حیایان را او ز ازل وجه العرب بوده
زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری
ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت و بیش است
بر او صفرا کنند آنگه ز نخوت اصل سیم و زر
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا
ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماید جان
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است
زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید
که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی
اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است
چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره
خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است
وگر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار است
چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد
ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم
همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو
درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده
درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد

بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی
به تری و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
بسوزد جمله عیب را که او بس قهرمانستی
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
ولیک از های های او در عالم در امانستی
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی
سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
نماید روح از تاثیر گویی در میانستی
چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی
که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی
که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی
صفات ذات خلاق که شاه کن فکانستی
کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
و این اجزا در آمدش مثال کاروانستی
غنیمت برده و صحت و بختش همعانستی
سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی
که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی
تجلی سازدی مطلق اصالت را یگانستی
دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همین گفت ار نه پرده سستی همه با همگانستی
گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساربانستی

در افتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم
 سهیل شمس تیریزی نتابد در یمن ورنی
 ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده
 گواهی ضیا هم او گواهی فمر هم رو
 اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
 چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی
 کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست
 چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ
 خداوند تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است
 عدم را در وجود آری از این تبدیل افزونتر
 تو بستان نامه از چپم به دست راستم درنه
 ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود
 کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

2520

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره سنی
 وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق
 غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننموده ست
 چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان
 وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین
 تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی
 به گرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یک پاره
 بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر
 اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی
 اگر سوز دل مسکین بدیدی از این لقمه
 در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند
 همه عالم خر و گاوان به عیش اندر خزیدندی
 اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه
 به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه
 اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب

2521

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
 وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا
 وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی
 وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی
 طبیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون
 ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
 وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
 وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
 وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی
 وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را
 ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را
 وگر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را
 در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
 نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید
 وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را
 فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این

وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی
 ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی
 ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی
 گواهی مشک اذفریو که بر عالم وزانستی
 ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
 چو پا در فیر جزوستنت حجابت فیروانستی
 تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی
 و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
 که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی
 تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی
 تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
 تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی
 که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره سنی
 ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره سنی
 و عیدت گر کنارستی ز غم جان برکناره سنی
 دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره سنی
 ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره سنی
 ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره سنی
 اگر خود منجنیق صوم دایم سوی پاره سنی
 اگر بودی مسلمانی مودن بر مناره سنی
 نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره سنی
 ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره سنی
 اگر این عشق پاره سنی چرا او لوت پاره سنی
 اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره سنی
 ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره سنی
 ببینی عیسی مریم که در میدان سواره سنی
 به هر یا رب که می گویی تو لیکت دوباره سنی

مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی
 فلک با جمله گوهر هاش پیش من گدایستی
 خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
 چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی
 چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژ خایستی
 مثال ابر هر کوهی معلق بر هواپستی
 بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی
 دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی
 متاع هستی خلقان برون زین آسیابستی
 در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی
 ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
 نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی
 نه از مرهم پیرسیدی نه جویای دواپستی
 نمی باید شدی باید اگر او را ببایستی
 یکی برگ کهمی بودی گنه بر کهربایستی
 زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی

خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها

پر از معنی بدی عالم اگر معنی بیایستی

2522

دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی
چه زهره دارد و پارا که خواب آرد حشر ما را
زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه
دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی
که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گسترده
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

2523

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز
نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد
تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزر
ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را
ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی

به ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی
زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی
که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی
چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی
چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

2524

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
بپر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله
دلهم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد
بپرید ای شهان آن سو که یابید آنچ قسمت شد
روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق
به برج عاشقان شه میان صادقان ره
بپر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه
برون از نور و دود است او که افروزید این آتش
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن
چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل
ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل

به تبریز آمدی این دم بیابان را بیمودی
نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی
اگر پرش بیخشیدی بر او دلبر بیخشودی
که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی
به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی
اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغودی
نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی
اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی
از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
که گر آتش نبودی خود رخ آیینه که زدودی
چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی
تجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

2525

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی
وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی
ور آن نور دو صد فردوس گفتمی هی قنق گلدم
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن
دریدی پرده ها از عشق و آشوبی درافتادی
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی
ور آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمنی کردی
بخندیدی
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را

بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
تتم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
روان ها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
شدندی فاش مستوران گر او معطن بخندیدی
همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی
طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن
خسونت ها گرفتگی لطف و هر اخشن بخندیدی

شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی
ور آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
ور آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی
وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظر یک دم
در آن روزی که آن شیر و غا مردی کند پیدا
پیای ساقی دولت روان کردی می خلت
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
بیدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

2526

نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین از وی
شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی
به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن
عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره
به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری

2527

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی
فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی
بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی

2528

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی
برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ
تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری
چرا از بهر همدردان نبازم سیم چون مردان
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی
خمش کردم که رب دین نهان ها را کند تعیین

2529

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را
تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان

به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
به حق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی
حیانتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
کراهت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی

ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
قیامت کو که تا ببیند به نقد این شور و شر باری
نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
به کوی یار ما دررو که بینی بام و در باری
در آ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری
رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
شدستی پاسیان زر هلا می پیچ چون ماری
تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری
چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تاری
صلای عیش می گوید به هر مخمور و خماری
که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
نماید شاخ زشتش را وگر چه هست ستاری

به جانی کز وصلت زاد مهجوری روا داری
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری
مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری
مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری

مرا گفתי تو مغفوری قبول قبله نوری
مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی
تو آن شمس که نور تو محیط نورها گشته ست

چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری
معاذالله که آزار یکی موری روا داری
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

2530

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
قلم را هم تراشد او رقاغ و نسخ و غیر آن
گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد
به یک رقعہ جهانی را قلم بکشد کند بی سر
کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب
سرش را می شکافد او برای آنچه او داند
نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم
هشیاری
نگنجد در خرد و صفش که او را جمع ضدین است

که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری
قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
به یک رقعہ قرانی را رهند از بلا آری
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری
در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش
چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

2531

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
داری
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی
چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
ایا ای جان جان پناه جان مهمانان
خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش دررو

چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم
براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری
چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری
اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

2532

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
یکی پرزهر افسونی فروخواند به گوش تو
چو دیدی آن ترش رو را مخال کرده ابرو را
چه حاجت آب دریا را چشمش چون رنگ او دیدی
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم
گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده
الا یا صاحب الدار ادر کاسا من النار
فطفینا و عزیزنا فان عدنا فجازینا
ادر کاسا عهدناه فاننا ما جحدناه
ادر کاسا باجفانی فدا روحی و ریحانی
فاوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی
داری
چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
ز صحن سینه پر غم دهد پیغام بیماری
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
که پرزهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری
رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کھساری
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری
فدیننی و صفیننی و صفو عینک الجاری
فانا مسنا ضر فلا ترضی باضراری
فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری
و انت المحشر الثانی فاحیینا بمدرار
و غیرنی و سیرنی بچود کفک الساری
چو تازی وصف تو گویم برآرد پارسی زاری
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری

الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی
لسان العرب و الترتک هما فی کاسک المر
مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری
فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری
چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری

2533

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته
بسی اشکوفه و دل ها که بنهادند در گل ها
به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن
ز بالا الصلائی زن که خندان است این گلشن
دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش
به خاک پای تو امشب میند از پرسش من لب
چو امشب خواب من بستی میند آخر ره مستی
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن
زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرين
به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی
آن ناری

کیوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری
بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری
همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری
درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که تو داری
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی
حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی
به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی
در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم
دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری
تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری
وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری

2534

مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد
دیداری

اگر مه را جفا گویم بجنابان سر بگو آری
مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
که موسی چون سخن بشنود در می خواست

یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که
سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم
سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد
بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی

که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری
ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری
ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری
خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تاری
هلا بگذار تا یابی از این اطلس کلهواری

2535

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران

نماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری
چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
شما یاران دلدارید گریبش ز دلداری
نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری

بود کابین ناله ها در هم شود آن درد را مرهم
به ناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدم
خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان
به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت
زره کاسد شود آن جا سلح بی قیمتی گردد
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش
فضیحت شد کژی لیکن به زودی دامن لطفش
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
همه اصداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر
دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند
پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را ببیند

2536

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
چو دست شاه یاد آید فند آتش به جان من
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه
بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پر لذت
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد
به غیر دوست هر چشم هست طراران همی دزدند
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی
تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

2537

مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری
وگر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی
مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید

2538

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی
بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها

در آرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
شود خرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
قدح گردان کند در حین به قانون های خماری
هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری
همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری
من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری
سیاست های شاه ما چو در هم سوخت غداری
به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
بر او هم رحمتی کرد و بپوشیدش به ستاری
ببیند دیده دشمن نماند کفر و انکاری
ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری
همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری

نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری
نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری
خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری
ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری
نیابد گرد ایشان را به معنی مه به سیاری
به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری
برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری
که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

هر آنچ دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری
خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری
مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
مگر دا کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
هزاران عقل بر بایی که سبحان الذی اسری
ز دو کونش بر افزایی که سبحان الذی اسری
به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری

هر آن کس را که برداری به اجلاش فرود آری
دل هر لحظه می پرد لباس صبر می درد
ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت در آویزم
حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را
گریزان شو به علیین دلا یعنی صلاح الدین

2539

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
در اندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
به ناگهان نماید روی آن پشت و پناه من
همه عاشق شونند زار هم بی دین و هم بادین
شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف
شود بازار مه رویان از آن مه رو فرو بسته
شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن
که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها
به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگویی
که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد
الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

2540

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو
همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم
گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را
درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او
گهی گویی به گوش دل که در دوح من افتادی
گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فروخسپی
منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هش
تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش
به هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان
سر آن ها راست که با او در آوردند سر با سر
تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او
خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن

2541

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی
ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو
جنسی
اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری

در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری
که بس دل بند و زیبایی که سبحان الذی اسری
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
چو تو بی دست و بی پای که سبحان الذی اسری

چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی
بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی
که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی
در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
بینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی
همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی
شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی
شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی
بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی
رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
ز غیرت گشته با خفان یکی بدگو و همازی
خنک گردد همه دل ها نماند حسرت و آزی
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
وگر ناچیز و معدوم بیام از تو من چیزی
که قافی شود نره چو در بندی و بستیزی
گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی
که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی
گهی در صورت بادی به هر شاخی در آویزی
به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی
منم جان همه عالم تو چون از جان پیر هیزی
گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی
یکی نیمه فرسوزی یکی نیمه فروریزی
به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی
کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی
کم از خاری که زد با گل ز چالاک و سرتیزی
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی
به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی
چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین
که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

2542

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
 گر این جایی گر آن جایی وگر آبی وگر نایی
 ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز
 اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم
 اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم
 ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها
 چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم
 دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من
 تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد
 وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آبی
 بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن
 بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین
 منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی
 همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی
 نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
 وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی
 وگر در قعر دریام در آن دریا اغا پوسی
 شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
 بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
 بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی
 ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی
 بماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی
 برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
 بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
 به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی

2543

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی
 برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل
 در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن
 اشارت کن بدان سرده که رندانند اندر ده
 قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن
 بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان
 بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن
 بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چین

بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
 فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
 بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی
 سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی
 به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی
 که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنامی
 بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی
 چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی

2544

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
 چو اشتر را ندید از غم بخت اندر کنار ره
 در آخر چون درآمد شب بخت از خواب و دل پرغم
 به نور مه بدید اشتر میان راه استاده
 رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح
 خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری
 شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی
 تو را دیوانه کرده ست او قرار جانست برده ست او
 چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی

بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
 دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
 برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
 ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
 که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
 که تا گم کرده خود را بیاید عقل انسانی
 تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی
 غم جان تو خورده ست او چرا در جانش ننشانی
 چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی

2545

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
 مگر نشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان
 تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم
 صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان

ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
 وگر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی
 وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی
 صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشان

2546

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی
 ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی
 یکی باز آ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر
 شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی
 مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی پاکان

بدین حال که می بینی وزان نالم که می دانی
 چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی
 درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی
 نمی ترسد که خودکامی نهد داغش به پیشانی
 که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی

تو باخویشی به بی خویشان میبچ ای خصم درویشان
که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی

مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی
ز آتش برکند تیزی به قدرت های ربانی

2547

شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی
زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده
شراب عشق تو آنگه جهان حسن بر جاگه
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی
زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی
زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
جمال روی تو آنگه کند جان کسی جانی
ز تبریز نکوایین به قدرت های ربانی

2548

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی
تو سلطانی و جاننداری تو هم آنی و آن داری
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پر غارت و یغما
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن
عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون
چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری
تو جویایی و ناجویا چو مقنطیس ای مولا

ولی چون کعبه برپرد کجا ماند مسلمانی
مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی
ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
تن ار فربه و گر لاغر ز جان باشد همی دانی
بگویند تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی
چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
چو بیرون شد رکاب تو سرآخر گشت پالانی
چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی
تو گویایی و ناگویا چو اسطرلاب و میزانی

2549

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان
چو بردابرد جاه تو و رای هر دو کون آمد
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم
ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد
ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل بپرهیزی

صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی
درافتد سقف این گردون بیارد رو به ویرانی
زهی سرگشتگی جان ها زهی تشکیک و حیرانی
نمی یابم خداوندا نمی گویی که را مانی
بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
که او مر ابر گریان را دراندازد به خندانی
ز لطف شاه پابرجا به دست آبی به آسانی

2550

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش
ذالنونی

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
که می سوزد در آن جا خوش به هر اطراف

چو شمعی بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو
نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن
برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران
چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان
چو در رفتی در آن مخزن منزله از در و روزن
ببینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی بر آشفته
چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی

چو چونی را بسوزی تو در آید جان بی چونی
که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
ببینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
ببینی و بشوید جان دو دست خود به صابونی
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی

چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی

در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

2551

دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایی
چو نامت بشنود دل ها ننگند در منازل ها
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی
تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری
طیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر
در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو بر هانش
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی

چراغ افروز عشاقی تو یا خورشیدآیینی
شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی
که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی
یکی سالوسک کافر که رهن گشت و ره شینی
یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی
گداز آهنان است او به آهن داده تلبینی
از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی
شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
به امیدی که بازآید از آن خوش شاه شاهینی

2552

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی
طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی
که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را
بداند عاقبت ها را فرستد رانبت ها را
براندازد نقابی را نماید آفتابی را
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد
دورویی او است بی کینه ازیرا او است آینه
مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسیایی
چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی
بداند یک به یک آن را بدیده نورافزایی
بخشد عاقبت ها را به هر صدیق و یکتایی
دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
تو با شیران مکن زوری که روباهی به سودایی
نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

2553

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شویدی
مثال تیر مژگانست شدم من راست یک سانت
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری
ز شیران جمله آهوین گریزان دیدم و پویان
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گویدی

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی
چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی
پس آنکه عاشق گشته تو را گوید چو خوش خوبی
دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهوئی
مرا بس شد ز جان و تن تو را مژده کز آن کویی
از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوئی
چو بازآیم به سوی خود من این سویم تو آن سوئی
زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی

2554

اگر بی من خوشی یارا به صد دامم چه می بندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بست
پیای باده می دادی به صد لطف و به صد شادی
هشمندی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت

وگر ما را همی خواهی چرا تند می خندی
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی
که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و
نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی

نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه

نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی

2555

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید
فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم
که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه
چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون
کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی
که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش
به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

2556

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگش یابی
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی
به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را
هر آنچه از روح او آید به وهم روح ها ناید
کسی کاندر جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست
ریزی
بیا ای عقل کل با من که بردابرد او بینی
از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند
چیزی

اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا
ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

2557

هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرا خمشی کند تندی چرا باشد شبی تاری
که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری
و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری
که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری
شراب می که بفراید ز بی هوشیت هشیاری
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری
تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری
از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهداری
به سر بنشین به بزم سر ببین زان سر تو خماری
چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری
نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری
زهی تبریز دریوش که بر هر ابر در باری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی
به جای آب آب زندگانی و گهربیزی
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی
بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
که خشک کی تواند کرد اندر جامه تیریزی
گر از جاهش ببردی بو ز حسرت کرده خون

ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او

چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی
و آنکه باخودی بالله که بی الهام و تمیزی

بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی
چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی

حریف عشق پیش آید چو بیند مر تو را بیخود
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی
خصوصا درد این مسکین که عالم سوز طوفان است
به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان
چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی

2558

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
به حق اشک گرم من به حق روی زرد من
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی
ور از نه چرخ برتازی بسوزی هفت دریا را
وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم

2559

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم
نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد
چو آن کشتی نماید رخ برآید گرد آن دریا
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی
نبیند خنده جان را مگر که دیده جان ها
ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین
کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا
چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

2560

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبایی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری
الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی

کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
از آن است آتش هجران که تا پخته شود خامی
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
نماند ناز و تندی او شود همراز و هم رامی
که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی
زهی تلخی و ناکامی که شیرین است از او کامی
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی
به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی
به پیوندی که با تستم و رای طور انسانی
بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پیشانی
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی
نماند صعیبی دیگر بگردد جمله آسانی
در آن دریا به رقص اندر شده غلطان و خندانی
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی
رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطانی
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی
که تا او را بیابد جان ز رحمت های یزدانی

هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی
ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
چرا خوابم ببردی گر به سحر و فن نمی آیی
چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی
ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی

چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور
همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران
زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه
الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است
اگر نه طالب اویی به خانه خانه خورشید
چو صحرای جمال او برای جان بود مومن
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را در هم
تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد
چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی

2561

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی
مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق
مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم
بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی

2562

یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی
بسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق
برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت
پایی
به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی
دریایی

2563

من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی
ای مست مکش محشر بازای ز شور و شر
ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان کردم
بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد
با جمله جفاکاری پستی کند و یاری
دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت

2564

الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی
برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی
الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی
چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی
چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آیی
چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آیی
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی
مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی
ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی

چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بلایی
به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
ورای طور اندیشه حریفان را چه می پای
کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی
که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی
بر آن خاکم بخشید زان خاک است بینایی
که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی
به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

ببین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی
بسی طوطی که آموزند از قندت شکرخایی
گر آتش نیستش حقی و گر دارد چه فرمایی
من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی
چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی

چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه

ای جان و جهان برچه از بهر دل مستی
آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی
یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
گر نی همه لطفستی با خاک نیبوستی
گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی
گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی
گر پستی او نبود پشت همه بشکستی
بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی
در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن
ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک
آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو
ای خواجه شنگولی ای فتنه صد لولی
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا
در جست در این گفتن بنمودن و بنهفتن

2565

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی
نوری که بدو پرد جان از ققص قالب
رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت
امروز چو جانستی در صدر جنانستی
اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان
از نان شده ای فارغ وز منت خبازان
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان
از جان شریف خود وز حال لطیف خود
ور ز آنک خبر ندهی دانم که کجاهایی
هان ای سخن روشن درتاب در این روزن

2566

آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی
تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی
آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله
حبیب است در او پنهان کان ناید در دندان
زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز
گفتم به طبیب جان امروز هزاران سان
از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی
خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت

2567

افتاد دل و جانم در فتنه طراری
آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی
گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی
گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی
دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
جان نقش همی خواند می داند و می راند
ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش

ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی
خاک کف پای شه کی باشد سردستی
بر عمر موافر زن کز بند ققص رستی
در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
در دولت پیوسته رفتی و بیبوستی
جان ها پپرستندت گر جسم بنپرستی
بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
یک پرده برافکندی صد پرده نو بستنی

ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی
زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی
وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی
از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی
چون روی بدو آری مه روی جهان گردی
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی
کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خردی
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی
صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی
غم نسترد آن دل را که تو را ز غم استردی
ترک گروان برگو تو زان گروان فردی

سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری
آب چه که می خواهد تا درفکند ناری
هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری
بوده ست از آن من تو دانی و دیواری
در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
در کوی همی گردد چون مشغول کاری
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
چون رخت نمی ماند در غارت او باری
دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری
پیش آر به من گوشت تا نشنود اغیاری

از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن
زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
تا عشق حمیخاد این مهر همی کارد

2568

یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی
داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه
شاهیم نه سه روزه لعلم نه پیروزه
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم
طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن

2569

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی
می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید
از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی
حاشا ز عطای تو کان نسبه بود ای جان
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو
از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید
هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

2570

پنهان به میان ما می گردد سلطانی
می ببند و می داند یک یک سر یاران را
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد
آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان
صد سال اگر جایی بگریزد و بسنیزد
خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر

2571

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش
شاهنشاه هر شاهی صد اختر و صد ماهی
گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم
که چون شب یغمایی هر مدرکه بربایی
که جامه بگردانی گویی که رسولم من
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس
ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری
گر دیده ببندی تو و هیچ نخندی تو

آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری
و آن گاه یقین دارد این از کرمت آری
بشنو هله مولانا زاری چنین زاری
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی
با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
گر از شکر قندت در جام کنی حالی
هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
و آن کره گردون را هم رام کنی حالی
گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
امروز در این مجمع شاهنشاه سردانی
گر مکر کند دزدی و ر راست رود جانی
می ببند و می خواند با تجربه خط خوانی
تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی
یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی
امروز همی آید پرشرم و پشیمانی
پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی
خاموش که باز آید بلبل به گلستانی

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهدانی
ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی
فر تو همی تابد از تابش پریشانی

ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی
وی گوش نمی نویسی این نوبت سلطانی
گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی
باران نکند ساکن گردی که تو ننشانی
تمییز کجا ماند در دیده انسانی
هر وهم برد دستی از عقل به آسانی
تا سوی درت آید جوینده ربانی
قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را
ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را
گفتم که به چه دهی آن گستا که به بذل جان
لا حول کجا راند دیوی که تو بگماری
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه
از خاک درت باید در دیده دل سرمه
تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد
نی سیل بود این جانی بحر بود آن جا

2572

بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
از دام جهان جسته بازآ که ز بازانی
هم شیر و هم آهوپی هم بهتر از ایشانی
آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی
یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند
بازآ که در آن محبس قدر تو نداند کس
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی
چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان
نور قمری در شب قند و شکری در لب
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

2573

و اندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
تن مرده و جان پیران در روضه رضوانی
چندان صفتت کردم والله که دو چندانی
با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی
وآنکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
در حالت جان کندن چون است که خندانی
صدمرده همی خندم بی خنده دندانی
نیم دگرم دارد عزم شکر افشانی
بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی
دریا ز عطای حق دارد گهر افشانی
بگذر ز فلک بررو گر درخور آن خوانی
ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی
این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده
گر چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را
ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری
المومن حلوی و العاش حلوی
چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند
می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را
گفتا چو بپردازم من جمله دهان کردم
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را
ای شهره نوای تو جان است سزای تو
کس کیسه میفشان گو کس خرقة میفکن گو
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد
گر خسته شود گفت کفی دگرت بخشد
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو

2574

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
بربود به قهر از من در راه حرمذانی
آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشاد حرمذانم بربود دل و جانم
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او
آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری

2575

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد
می گوید تقدیرش در هاون تن جان را
دیدی تو چنین سرمه کو هاون ها ساید
آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی
بگذار تنی ها را بشنو ارنی ها را
تن را تو میر سوی شمس الحق تبریزی

جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی
چندانک خوری می خور دستوری دادن نی
و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی
در مشک تناری نی در عنبر و لادن نی
وین سرمه عشق او اندرخور هاون نی
تا باز رود آن جا آن جا که تو و من نی
جز گلبن و نسرين نی جز لاله و سوسن نی
چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی
کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

2576

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی
در جنت و در دوزخ پرسیان تواند ای جان
هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر
ای جان عنادیده خامش که عنایت ها

ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
وی تاج همه جان ها در بند قبا چونی
پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

2577

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت
از بهر عجزی را تا چند کشتی کابین
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری
این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب
گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی
خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری

در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

2578

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته
ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است
امروز به بستان آ در حلقه مستان آ
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر
آن جا که همی پویی زان است کز او سیری
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی
معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
مستان خرف از مستی آن جا قدح و می نی
برخوان افلا ینظر معنیش بر این پی نی
جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی
زان جا که گریزانی جز لطف پیایی نی
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

2579

با هر کی تو در سازی می دانک نیاسایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا
بردار صراحی را بگذار صلاحی را
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی
سرفتنه اوباشی همخرقه فلاشی
شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی

2580

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما
شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد
شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی
این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن
دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان
بگری برمد از شو معشوق جهاننش او
ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی
خاموش که آن اسعد این را به از این گوید

2581

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی
که دور بگردانی گاهی شکر افشانی
خلفان همه مرد و زن لب بسته و در شیون
بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد
آن دوست که می باید چون سوی تو می آید
چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی
ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد
اجزای درختان را چون میوه کند دارا
زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن

2582

خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی
سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد
برپر به پر روزه زین گنبد پیروزه
چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم
من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری
ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله
آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی
این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن

زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی
کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
تا بگذری از هستی ای سخره هر جای
در مصر نمی باشی تا جمله شکر خایی
جز با تو نیارامد جان های مصفایی

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی
بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
اندر نظر حربی بشکافد محرابی
ما طامع و پیش و پس دریا کف و هابی
کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی
جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
بر کف خدا لرزان مانده سیمابی
اندر صفتش خاطر هست احوال و کذابی
چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
از جان عزیز خود بیگانه و سخابی
چون باز به دام آمد برداشته مضرابی
بی صفتی صفاقی بی شرفه دبابی

که بیت و غزل گوئی که پای عمل کوبی
که غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی
وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی
چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی
از بهر چنان مهمان چون خانه نمی روی
چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی
از جذبه آن است این کاندر غم و آشوبی
بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی
بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

دل را بر بودستی در دل بنشستستی
زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی
ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی
راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی
من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی
هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی
بیرونش بجستستی در خانه نجستستی
دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی

در جستن او با او هم‌ره شده و می‌جو

ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

2583

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
از یک قدح و از صد دل مست نمی‌گردد
بار دگر آوردی زان می‌که سحر خوردی
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی
زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد
گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر
ای برده نمازم را از وقت چه بی‌باکی
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

من نیست شدم باری در هست یکی هستی
گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی
پر می‌دهیم گرنی این شیشه بنشکستی
از جز تو گر اشکستی بودی که نیوستی
گر مرده از این خوردی از گور برون جستی
در ماه که از بالا آید به چه پستی
گر رشک نبردی دل تن عشق پرستستی
هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی

2584

ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی
از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته
ماییم در این خلوت غرقه شده در رحمت
عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی
جز خویش نمی‌دید در خویش بی‌پیدی
بر بند در خانه نمای به بیگانه
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی
صورت چه که بر بودی در سر بر ما بودی
شد صافی بی‌دردی عقلی که توش بردی
ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می‌خواهی

ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی
دم‌ها زده آهسته زان راز که گفتستی
دستی صنما دستی می‌زن که از این دستی
ای جمله بلندی‌ها خاک در این پستی
شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش شو و رستی
آن‌چهره که بگشادی و آن زلف که بر پستی
ما را غلطی دادی از خانه برون جستی
برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
شد داروی هر خسته آن را که توش خستی
در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

2585

گر نرگس خون خوارش در بند امانستی
هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را
هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش
با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او
وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن
صورتگر بی‌صورت گر ز آنک عیان بودی
راه نظر ار بودی بی‌رهزن پنهانی
بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد

هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
کفو کمر وصلش ای کاش میانستی
در مردن این صورت کس را چه زیانستی
با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی
ور نی‌دهن ماهی پرگفت و زیانستی

2586

گر هیچ نگاریم بر خلق عیانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی
بالا همه باغستی پستی همه کانستی
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

2587

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
نی‌باد صبا بودی نی‌مرغ هوا بودی
ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
مانند بوی گل با باد صبا رفتی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

2588

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
صد بار ببخشودم بر تو به تو بنمودم
صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم
گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی
مانند مگس کژ اندر کف جولاهه
گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت

از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی
آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی
بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

2589

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد
گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم
چون پایه این منبر خالی شود از مردم

تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی
یک موی نمی گنجد در دایره فردی
ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو ششعه مستی گر باده جان خوردی
آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی
کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی
وین منبر من عالی مقصوره من مردی
ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

2590

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
ای برده هوس ها را بشکسته قفص ها را
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو
هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت

دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی
مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی
کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

2591

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهبانی تو
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی
آثار فلک ها را اجزای زمین کردی
پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را

دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی
بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
اجزای زمین ها را در لطف سما کردی
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

2592

ای صورت روحانی امروز چه آوردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی
امروز عجب چیزی می آفتی و می خیزی
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی
بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد
هم همزه و همدردی هم جمعی و هم فردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من

آورد نمی دانم دانم که مرا بردی
بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی
در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی
پیران و جوانان را آموخت جوامردی
در وحدت همدردی درکش قدح دردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی

ور ز آنک همی آبی با خویش مبر دل را

کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

2593

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش
ای جان تماشاجو موسی تجلی جو
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه
خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی

ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

2594

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
ماننده آن دلیر بنما که کجا داری
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری
همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
بسم الله مولانا چون ساغرها داری
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

2595

امشب پریان را من تا روز به دلداری
من شیوه پریان را آموخته ام شب ها
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد
بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل
خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی
و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
از سیخ کباب او وز جام شراب او
دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده
بردی ز حد ای مکرر بر بند دهان آخر

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
وقت حشرانگیزی در چالش و میخواری
پوشیده تر از پریان ما بیم به ستاری
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری
از دیو و پری برده صد گوی به عیاری
نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری
وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
در جمله مذهب ها او راست سزاواری
کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

2596

نظاره چه می آبی در حلقه بیداری
در حلقه سر اندرکن دل را تو قویتر کن
تا بازرهی زان دم تا مست شوی هر دم
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست
من با صنم معنی تن جامه برون کردم
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید
شمس الحق تبریزی آبی و نبیندند

گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
بس نیست رخ خویش دلجویی و دلداری
بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری
با ما غم دل گویی یا قصه جان آری
چون عشق بزد آتش در پرده ستاری
افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری
زیرا که چو جان آبی بی رنگ صباواری

2597

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش
ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من
اجزای وجود من مستان تواند ای جان
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو
آن ساغر و آن کوزه کو نشکنم روزه
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی
خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل

2598

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده
از جمله ببر زیرا آن جا که تویی و او
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر
با این همه ای دیده نومید مباش از وی

2599

ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری
هر ذره ز خورشیدت گویای انالاحقی
این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

2600

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی
گفتم که در این زندان چون یافتنت ای جان
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد

کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری
شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
کی پیش رود با او بدفعلی و طراری
پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
مستانه به پیش آبی بی نخوت و جباری
یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری
یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری
اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری
یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
جان دگرت گویم یا صحت بیماری
وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
جز او کی بود مونس در نیم شب تاری
ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سر باری
چون ابر بهاری کن در عشق گهر باری

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
هر گوشه چو منصور ی آویخته بر داری
این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر عقل همی گوید من خیره شدم باری
عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
بی زحمت فرعون بی غصه اغیاری
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری
آن طره که دل دزدد مانده طراری
در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری
باشد که نهان باشد او از پس دیواری
در نیم شب هجران بگشود مرا کاری
تا تیره شد این شممع از تابش انواری
در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری
وی از تو جهان زنده چون یافتنت باری
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری

من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی

وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

2601

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری
بر بام دماغ آید بنوازد طنپوری
هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری
در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

2602

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو
خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی
ای رهن بی خویشان ای مخزن درویشان
آن روز که هشیارم من عربده ها دارم

من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی
هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی
چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی
هم مار بدانیشی هم نیشی و هم نوشی
یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

2603

ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی
در زلف چو چوگانان غلطیده بسی جان ها
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر
ور نه بستیزم من در کار تو خیزم من
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی
وز بهر چنان مشکی جان عنبر حیرانی
در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
هم مومن این راهم هم کافر حیرانی
تا چست برون جستم از چنبر حیرانی
آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

2604

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
من واله یزدانم در حلقه مردانم
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد
شاد آنک نهاد پایی در لجه دریایی
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم
بر عاشق دوتاقد آن کس که همی خندد
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

تشویش مسلمانی ای مه تو که را مانی
زین بیش نمی دانم ای مه تو که را مانی
هم بی دل و دلشادم ای مه تو که را مانی
هم مومن و کافر شد ای مه تو که را مانی
با دیده بینایی ای مه تو که را مانی
از طعنه و از تسخر ای مه تو که را مانی
تو محو کن القابم ای مه تو که را مانی
زان خنده چه بربندد ای مه تو که را مانی
ای جان و جهان می زد ای مه تو که را مانی

2605

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
این روح چرا داری گر ز آنک تو این جسمی
جان پیشکشت چه بود خرما به سوی بصره

آبستن میوه ستی سرمست گلستانی
وین نقش چرا بندی گر ز آنک همه جانی
وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی

عقلا ز قیاس خود زین رو تو زرخ می زن
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن
می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش
در پای دل افتم من هر روز همی گویم
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است
شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم

2606

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد
زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید
صد جا بترنجیدی گفتمی نروم زین جا
در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری
سخت است بلی پندت اما نگذارندت
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد
بنگر تو در این اجزا که همرهشان بودی
زان جا بکشانشان مانند تو تا این جا
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن
گر ریش نجنبانی یک یک بکنم ریشت
یک لحظه شدی شانه در ریش در افتادی
هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

2607

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه
آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

2608

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره
ماییم و هوای تو دو چشم سفای تو
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی
ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان
ای آدم خورکرده با جنت و با حورا
ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل

زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی
یا بر سر صفرای رسد شکر افشانی
تا مست شود ایمان زان باده یزدانی
راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی
هر لحظه به دست تو گر ز آنک نه سلطانی

خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی
آن کس که رهانید از بسیار پریشانی
کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی
گوش تو گشان کردم تا جوهر انسانی
استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی
کو نخوت کرنا کو همت سلطانی
تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
سیلی زندت آرد استاد دبستانی
روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی
در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
و اندر پس این منزل صد منزل روحانی
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی
یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی
هم شیر و هم آهوئی هم اینی و هم آنی
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
صد بازی نو داری ای نر بز لحنی

خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
زان روز که پرسیدی گفتمی تو مرا چونی
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
ای آنک میادا کس دور از تو جدا چونی
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی
با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
از عربده کوران وز زخم عصا چونی
با این همه بی برگی داودنوا چونی

بس کردم من اما برگو تو تمامش را

کای تشنه پر خواره با جام خدا چونی

2609

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده
کو گوهر جان بودن کو حرف بیمودن
هر مست میت خورده دو دست برآورده
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین
آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد
آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد
هرگز نکند ما را عالم به جوال اندر

شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی
وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
سردقتر دین بوده از عشق تو بی دینی
کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی
کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی
در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
گه باده جان گیرد گه طره مشکینی
کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی

2610

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود
آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره
چون پیشترک رفته دریا شد و بگرفتم
پیش ای تو دریا را نظاره بکن ما را
آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که
با لعل تو کی جویم من ملک بدخشان را
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی

از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
تا باشد و دریا شد این عالم چون چاهی
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی
او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی
چاه و رسن زلفت والله که به از چاهی
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

2611

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی
بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد
این دانش من گشته بر دانش تو پرده
گه از می و از شاهد گویم مثل لطفش
شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی

من دم نزنم زیرا دم می نزنند ماهی
مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی
من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
وین هر دو کجا گنجد در وحدت اللهی
کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

2612

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی
شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد
کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی

پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی
در آب سجود آری بی مساله چو ماهی
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

2613

ای شادی آن روزی کز راه تو بازایی
زان ماه پر افزایش آن فارغ از آرایش
بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه
روشن کن جان من تا گوید جان با تن
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم

در روزن جان تابی چون ماه ز بالای
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی
بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی
رونق نبود جو را چون آب بنگشایی

ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم
شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
افتاده در این سودا چون مردم صفرایی
جز عشق نبینی گر صد بار بیالایی

2614

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی
افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی
از رشک همی گوید والله که دروغ است آن
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد
این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت
بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
از در اگرم رانی آیم ز ره روزن
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم
بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی
بربند دهان برگو در گنبد سر خود
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی
بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پای
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی
چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی
در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی
بی پای همی کردم چون کشتی دریایی
چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالایی
در روزن این خانه در گردش سودایی
برگو که در این دولت تیره نشود رای
تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

2615

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی
هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده
سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
تو جنس سگ کھفی از جنگ میرایی
چون دید در آن درگه شکر و شکر افزایی
این جاست تماشاها تو مرد تماشایی
در سرکه در افتاده آن خوش لب حلوایی
بجھی به سوی او جه ای مست علاایی

2616

من نیت آن کردم تا باشم سودایی
مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی
از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا
می گفت کرایم من وقتی که برآیم من
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی
وین تلخی من گشته دریای شکرخایی
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی

2617

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی
ایمان ز سر زلفت ز نار عجب بندد
ای از پس صد پرده درتافته رخسارت
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد
سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان
چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم
کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم
مست آنچ کند در می از می بود آن به روی
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین

لاهورت ازل را از ناسوت تو بنمایی
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی
تا عالم خاکی را از عشق برآرایی
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی
سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
در آب نماید او لیک او است ز بالایی
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

2618

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
 جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی
 تن روح برافشاند چون دست برافشانی
 گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد
 امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
 چیزی که تو را باید افلاک همان زاید
 مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده
 ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
 ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی
 ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
 صبحا نفسی داری سرمایه بیداری
 شمس الحق تبریزی خورشید چو ستاره

چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
 دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی
 مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی
 ای دل به جفای او جان باز چه می پایی
 ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی
 گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی
 بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی
 هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
 تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
 او را برسان روزی جان را و پذیرایی
 بر خفته دلان بر دم انفاس مسیحایی
 در نور تو گم گردد چون شرق بر آرای

2619

گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی
 گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما
 گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه
 گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی
 گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی
 گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند

گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی
 گفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی
 گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی
 گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی
 گفتم اگر تو نیست گلزار چه می جویی
 گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

2620

ای دل به ادب بنشین بر خیز ز بدخویی
 حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
 در عین نظر بنشین چون مردمک دیده
 بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی
 گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی
 هیهات چنان رویی یابند به بی رویی
 در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی
 در خود منگر زیرا در دیده خود مویی
 و بر لب دریایی چون روی نمی شویی

2621

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
 این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد
 در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد
 بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو
 گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل
 از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو
 در بادیه مردان را کاری است نه سردان را
 در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

کای دل تو نمی گفتمی کز خویش شدم خالی
 زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی
 کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
 این است که کشتی تو پس از کی همی نالی
 کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
 کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی
 کاین بادیه فردان را بزود ز اردالی
 بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

2622

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شای
 مانند شتر مرغی گویند بپر گویی
 چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم
 نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی
 حق است سلیمان را در گردن هر مرغی

نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی
 من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی
 کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
 نی فاخته طوقی نی در چمن مایی
 مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

2623

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
دل زیر و زیر گشت مها چند زنی طشت
دی عقل در افتاد و به کف کرده عصایی
چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت
آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند

2624

برخیز که جان است و جهان است و جوانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
برخیز که آویخت ترازوی قیامت
هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین
او عمر عزیزی است از او چاره نداری
بر صورت سنگین بزند روح پذیرد
او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها

2625

گر علم خرابات تو را همفستستی
ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی
گر کوبه شاه حقیقت بنمودی
گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی
معکوس شنو گر نبیدی گوش دل تو
گوید همه مردند یکی باز نیامد
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است
همراه خسان گر نبیدی طبع خسیست
طفل خرد تو به تبارک برسیدی
خاموش که این ها همه موقوف به وقت است

2626

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
چون جولعه حرص در این خانه ویران
از لذت و از مستی این دانه دنیا
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای دل ببر از دام و برون چه تو به هنگام
ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت
آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست
و الله که در آن زاویه کاوراد الست است
آموخت تو را که دل و دلدار یکی اند
گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است

ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
آخر بنگویید که این قاعده تا کی
مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
در حلقه رندان شده کاین مفسده تا کی
بشکست در صومعه کاین معبده تا کی
کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

خورشید برآمد بنگر نورفشانی
ای یوسف ایام به صدر ره به از آنی
برسنج ببین که سبکی یا تو گرانی
قانع نشود عاشق بی دل به نشانی
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
تا بازرهی زود از این عالم فانی
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
حیف است کز این روح تو محروم بمانی
در کان عقیق آی چه دربند دکانی

این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی
سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی
این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی
کی دامن و ریش تو به دست عسستی
فکری که به پیش دل توست آن سپسستی
از دفتر عشاق یکی حرف بسستی
باز آمده دیدی اگر آن گیج کسستی
لرزان نبیدی گر ز بقا مقتبسستی
در حلق تو این شربت فانی چو خسستی
در مکتب شادی ز کجا در عبسستی
گر وقت بدی داعیه فریادرسستی

تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
آن سوی که در روضه ارواح دویدی
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
و الله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی
گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی

ای خاک از این زخم پیایی تو نژندی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت

2627

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچه را میر و وزیر همه عار است
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
هر چند از این سوی تو را خلق ندانند
این عالم مرگ است و در این عالم فانی
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی
اندازه معشوق بود عزت عاشق
زیبایی پروانه به اندازه شمع است
شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

2628

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی
یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت
هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند
ببزارم از آن گوش که آواز نیاشنود
این مشک به خود چون رود و آب کشاند
این چرخ که می گردد بی آب نگرود
هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق
اصداف حواسی که به شب ماند ز در دور
درهاست در آن بحر در اصداف نگنجد
آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو

2629

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت
از عقل دو صدپر دو سه پر بیش نمانده ست
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند
تا باده نجوشید در آن خنب ز اول

وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید
تا پرده ظلمات به انوار دریدی
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی

سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
جز وزر نیامد همه سودای وزیری
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری
پیداست در این حمله و چالیش و دلیری
ببزارم از این فضل و مقامات حریری
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری
ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری
آخر نه که پروانه این شمع منیری
که اصل بصر باشی یا عین بصیری

جان را و جهان را شکفانی و فزایی
آن لحظه که چون بدر بر این صدر برآیی
خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
تا تو ننهی در کلمه فایده زایی
دندان دگر داده پی فایده خایی
و آگاه نشد از خرد و دانش نایی
تا خواجه سقا نکند جهد سقایی
تا سر نبود پای کجا یابد پایی
تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
پیهی ز کجا یابد تمیز ضیایی
دانند که در هست ز دریای عطایی
آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی
گوید بر ما ای اگر حاجی مایی
می گوید العزه و الحسن ردایی
تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی
معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

ما را و جهان را تو در این خانه نیایی
چه نادره گر آب شود مردم آبی
و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی
باری تو نگویی ز کی مست و خرابی
در جوش نیارد همه را او به شرابی

تا اول با خود نخروشید ربابی
 ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
 در خرمن ما آی اگر طالب کشتی
 ور ز آنک نیایی بکشیمت به سوی خویش
 مکتب نرود کودک لیکن ببرندش
 بستان قدح عشرت وز بند برون جه
 آخر بشنو هر نفسی نعره مستان
 دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش
 آن جا که شدی مست همان جای بخشبی
 تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی
 ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت
 بگشای دهان ز آنچ نگفتم تو بیان کن

در ناله نیارد همه را او به ربابی
 بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
 سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
 کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی
 پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی
 تا باخبری بند سوالی و جوابی
 کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی
 تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
 و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی
 وی دیده گرینده بس است این نه سحابی
 انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
 بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی

2630

یا ساقی شرف بشرباتک زندگی
 برخیز که شورید خرابات افندی
 هر مست در آویخته با مست ز مستی
 یک موی نمی گنجد در حلقه مستان
 بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز
 در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد
 چون تنگ شکر میر خرابات درآمد
 می خندد و می گوید من خفته بدم مست
 زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
 خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
 در خانه خمار و خرابات کی دیده ست
 با مست خرابات خدا تا بنپیچی
 در خانه دل کژ مکن آن چانه به افسوس
 روزی که روم جانب دریای معانی
 شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
 واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص
 از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
 مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور
 عالم همه پرغصه و آن نرگس مخمور
 چون سایه فناییم به خورشید جمالت
 سرمست بیا جانب بازار نظر کن
 تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار
 سلطان غزل هاست و همه بنده اینند
 من کردم خاموش تو باقیش بفرما
 شمس الحق تبریز تویی موسی ایام

فالراح مع الروح من افضالک عندی
 مستان نگر و نقل و شرابات افندی
 گردان شده ساقی به مساقات افندی
 جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
 تا جان بدهیمت به مکافات افندی
 جز دیدن روی تو کرامات افندی
 یا رب چه لطیف است ملاقات افندی
 هیهای شنیدم من و هیهات افندی
 صد غلغله در سقف سماوات افندی
 کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی
 معراج و تجلی و مقامات افندی
 تا وا ننماید همه رگ هات افندی
 کامروز عیان است خفیات افندی
 یاد آیدت این جمله مقالات افندی
 گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی
 در سایه زلف تو مناجات افندی
 سوره قصص و نادره آیات افندی
 رستیم به شاهیت ز شهامت افندی
 فارغ ز بدایات و نهایات افندی
 ایمن شده از جمله آفات افندی
 تا راست شود جمله مهمات افندی
 این است و دگر جمله خرافات افندی
 هر بیتش مفتاح مرادات افندی
 ای جان اشارات و عبارات افندی
 بر طور دلم رفته به میقات افندی

2631

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
 ما را به حکایت به در خانه بپردی
 صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
 آن کیست که او را به دغل خفته نکردی
 گفتمی که از آن عالم کس باز نیامد
 امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی
 امروز ببینی که کیان را یله کردی

امروز مکن حيله که آن رفت که دیدی
 بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
 صد کیسه در این راه به حیلت ببری
 وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی
 امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
 کز زخم اجل بند ققص را بدریدی
 امروز ببینی که کیان را بگزیدی

یا شیر ز پستان کرامات چشیدی
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد
آن جا بردت پای که در سر هوسش بود
بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی
با جمله روان ها پیر روح روانی
با خالق آرام تو آرام گرفتی
امروز تو را باز خرد شعله آن نور
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان
خامش کن و منماید به هر کس سر دل ز آنک
خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن

2632

ای جان گذر کرده از این گنبد ناری
ای رخت کشیده به نهان خانه بینش
پوشیده قباهای صفت های مقدس
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
از غار به نور تو به باغ ازل آیند
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم
در باغ صفا زیر درختی به نگاری
کز لذت حسن تو درختان به شکوفه
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز

2633

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
دوش آمده بوده ست و مرا خواب ببرده
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش
گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر
امروز در این خانه همی بوی نگار است
خون در تن من باده صرف است از این بوی
گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو
هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است
در آینه شمس حق و دین شه تبریز

2634

امروز در این شهر نفیر است و فغانی
در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشی است
بی زخم نیایی تو در این شهر یکی دل
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است
چه جای مکان است و چه سودای زمان است
شهری است که او تختگه عشق خدایی است

یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشنیدی
و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی
در تو خلد آن خار که در پار خلیدی
آن زهرگیایی که در این دشت چریدی
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
این چشم ببستی تو در آن چشمه رسیدی
این است سزای تو گر از نفس جهیدی
وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
در دیده هر ذره چو خورشید پدید
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
وی کشته وجود همه و خویش به زاری
وز دلق دو صدپاره آدم شده عاری
وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
در میکده اکنون که تو انگور فشاری
اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
آبستن تو گشته مگر جان بهاری
آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

انگشتی لعل و کمر خاصه کانی
آن شاه دلارام و آن محرم جانی
از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
کز شاه رخ من بر کاری است نهانی
زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی
هر موی ز من هندوی مست است شبانی
از قامت چون چنگ من الحان اغانی
پیران طریقت بپذیرند جوانی
هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
بغداد نهان است وز او دل همدانی

امروز در این مصر از این یوسف خوبی
صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم
او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
از حیلہ او یک دو سخن دارم بشنو
گر نام نگویم و نشان نیز نگویم
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی

2635

امروز سماع است و مدام است و سفایی
فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید
ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی
از خاک برویند در این دور خلاق
از کوه شنو نعره صد ناقه صالح
هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
خواهم سخنی گفت دهانم بمیندید
ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید
ما نیز خیالات بدستیم و از این دم
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

2636

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
آتش خور در عشق به مانند شترمرغ
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا
گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی
آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت
خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم
بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید

2637

امروز سماع است و شراب است و صراحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است
روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می
زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد
جاوید شود عمر بدین کاس صیوحی
این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست
شمعی است برافروخته وز عرش گذشته
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات

بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
مانند زلیخا شده در عشق جوانی
ماننده تقدیر خدا حکم روانی
کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز سایه خورشید رخس نیست امانی
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
زین باده شکافیده شود شیشه جانی
پازهر چو داری نکند زهر زیانی
دکان محیط است و جز این نیست دکانی

گردان شده بر جمع قدح های عطایی
ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی
وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی
کاین نفخه صور است که کرده ست صدایی
وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلائی
آخر بگشا چشم که در دست رضایی
وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
کامروز حلال است و را رازگشایی
ره باز کنم سوی خیالات هوایی
هستی پذیرفتیم ز دم های خدایی
کاین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

گر دلشده ای چند پی نان و کبابی
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
این چرخ فریبنده و این برق سحابی
بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی
نی حلق و گلو بود و نه خرما ی رطابی
در چشم نیاید خورش مردم آبی
زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
چون سنبله شد دانه در این روز خرابی
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
نظاره سرسبزی اموات ترابی
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
کاین گفت کسان است و سخن های کتابی

یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی
کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی
ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
اسپید ز نور است نه کافور رباحی
پروانه او سینه دل های فلاحی
پران شده جان ها و روان ها ز نواحی

این حلقه مستان خرابات خراب است
شاباش زهی حال که از حال رheidیت
با خود ملک الموت بگوید هله و اگر د
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد
از غیب شنو نعره مستان و خمش کن
ور نه بدو نان بنده دونان و خسان باش
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

2638

ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
با جمله روان ها به تک روح روانی
با خالق آرام تو آرام گرفتی
امروز تو را بازخرد از غمش آن نور
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
ای عشق ببخشای بر این خاک که دانی
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک

2639

برخیز که صبح است و صبح است و سکاری
برخیز بیا ددبیه عمر ابد بین
آن رفت که اقبال بخارید سر ما
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی
اندر حرم کعبه اقبال خرامید
گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

2640

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر
با دوست وفا کن که وفا وام الست است
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است
می ترسی از این سر که تو داری و از این خو
با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است

2641

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی
از تابش آن مه که در افلاک نهان است
ای برگ پریشان شده در باد مخالف
گر باد ز اندیشه نجبد تو نجبنی
عرش و فلک و روح در این گردش احوال
می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون
در چرخ دلت ناگه یک درد در آید
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون

دور از لب و دندان تو ای خواجه صاحی
شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
کاین جا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی
بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

این ها همه کردی و در آن گور خزیدی
آن زهرگیاهی که در این دشت چریدی
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
وز دیو رمیده تو به هنگام رهیدی
کو را چو دل و جان به دل و جان بخزیدی
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
در دیده هر نره چو خورشید پدید

بگشای کنار آمد آن یار کناری
رستند و گذشتند ز دم های شماری
ای دل سر اقبال از این بار تو خاری
ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
گر سر کشی سرگشته ایام بمانی
ترسم که بمیری و در این وام بمانی
کز عجز تو در تاسه حمام بمانی
کان سر تو به رنجوری سرسام بمانی
تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

از جنبش او جنبش این پرده نبینی
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
گر باد نبینی تو نبینی که چینی
و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی
کاندر شکم چرخ یکی طفل جنبینی
سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
ای آنک امان دو جهان را تو امینی
آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

2642

زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی
 آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست
 جاندار سرپرده سلطان عدم باش
 گه پای مشو گه سر بگریز از این سو
 ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست
 مستان ازل در عدم و محو چریدند
 جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی
 این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی
 مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی
 زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
 تا بازرهی از دم این جان هوایی
 مستی و خرابی نگر و بی سر و پای
 نی راه به خود دانی و نی راه نمایی
 کز نیست بود قاعده هست نمایی
 همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
 و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
 هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

2643

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
 گلزار چو رنگ از صدقات تو ببردند
 الحق تو نگفتی و دم باده او گفت
 در غار فتم چون دل و دلدار حریند
 آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو
 گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش
 گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار
 گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان
 بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است
 ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی
 گر از می شمس الحق تبریز نه مستی

تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
 گلزار بده زان رخ و پر خار چرایی
 ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
 دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
 گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی
 ای باغ چنین تازه و پر بار چرایی
 خوش بو و شکر خنده و دلدار چرایی
 ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
 ای جان سراسیمه پری دار چرایی
 زان زلف چلیپا پی زان چرایی
 پس معتکف خانه خمار چرایی

2644

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
 زان شب که سر زلف تو در خواب دیدم
 یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را
 بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم
 در کعبه خوبی تو احرام ببستم
 بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت
 با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست
 بس عقل که در آیت حسن تو فروماند
 در بردن جان ها و در آزدن جان ها
 در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم
 در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار
 بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
 خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
 بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز
 خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من

وز لعل لب ت جامگی تقریر نکردی
 حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
 دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
 وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی
 بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
 شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
 تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
 وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی
 الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
 صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی
 وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی
 از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
 صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی
 وز قصه هجرانم تحریر نکردی
 هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

2645

بخوردم از کف دلبر شرابی
 گزیدم آتش پنهان پنهان
 هزاران نکته در عالم بگفتم
 گهی سوزد دلم گه خام گردد
 مرا آن مه یکی شکلی نموده ست

شدم معمور و در صورت خرابی
 کز او اندر رخم پیداست تابی
 ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
 به مانند دلم نبود کبابی
 که سیصد مه نبیند آن به خوابی

منم غرقه به بحر انگبینی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی
جهان را جمله آب صاف می بین
اگر با شمس تبریزی نشینی

2646

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی
شبی بر گرد محبوسان گردون
جهان گشتی و تو نوح زمانی
شب قدری که دادی وعده آن روز
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد
تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش
اگر خسبی نخسب جز که چشمت
خمش کردم نگویم تا تو گویی
چو روی شمس تبریزی بدیدی

2647

دلا چون واقف اسرار گشتی
همان سودایی و دیوانه می باش
تفکر از برای برد باشد
همان ترتیب مجنون را نگه دار
چو تو مستور و عاقل خواستی شد
نشستن گوشه ای سودت ندارد
به صحرا رو بدان صحرا که بودی
خراباتی است در همسایه تو
بگیر این بو و می رو تا خرابات
به کوه قاف رو مانند سیمرخ
برو در بیشه معنی چو شیران
مرو بر بوی پیراهان یوسف

2648

دریغا کز میان ای یار رفتی
بسی زنهار گفتمی لابه کردی
به هر سو چاره جستی حيله کردی
کنار پرگل و روی چو ماهت
ز حلقه دوستان و همنشینان
چه شد آن نکته ها و آن سخن ها
چه شد دستی که دست ما گرفت
لطیف و خوب و مردم دار بودی
چه اندیشه که می کردی و ناگاه
فلک بگریست و مه را رو خراشید
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی
جوابک های شیرینت کجا شد
زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه
کجا رفتی که پیدا نیست گردت

که زنبور از کفش یابد لعابی
خرد پیش مهش کمتر سحابی
که ماهی می درخشد اندر آبی
از آن مه بر تو نابد ماهتابی

برآری کار محتاجان نخسبی
برای خاطر ایشان نخسبی
بگردی ای مه تابان نخسبی
نگاهش داری از طوفان نخسبی
در اندیشی از آن پیمان نخسبی
چه باشد چون تو داری آن نخسبی
چو کردی یاد هندستان نخسبی
که بستان را کنی زندان نخسبی
تویی آن نور جاویدان نخسبی
سخن گویان سخن گویان نخسبی
سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

ز جمله کارها بی کار گشتی
چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تو سرتاسر همه ایثار گشتی
که از ترتیب ها بیزار گشتی
چرا سرمست در بازار گشتی
چو با زندان این ره یار گشتی
در این ویرانه ها بسیار گشتی
که از بوهای می خمار گشتی
که همچون بو سبک رفتار گشتی
چه یار جغد و بوتیمار گشتی
چه یار روبه و کفتار گشتی
که چون یعقوب ماتم دار گشتی

به درد و حسرت بسیار رفتی
چه سود از حکم بی زنهار رفتی
ندیده چاره و ناچار رفتی
چه شد چون در زمین خوار رفتی
میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد پایی که در گلزار رفتی
درون خاک مردم خوار رفتی
به راه دور و ناهموار رفتی
در آن ساعت که زار زار رفتی
بگو باری عجب بیدار رفتی
و یا محروم و بانکار رفتی
خمش کردی و از گفتار رفتی
سفر کردی مسافروار رفتی
زهی پر خون رهی کاین بار رفتی

2649

منم فانی و غرقه در ثبوتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی
وجود ظاهرم تا چند بینی
فقیرم من ولیکن نی فقیری
ز بهر قهر جان لوت خوارم
به غیر عشق شمس الدین تبریز

به دریاهاى حى لایموتی
مگر من یونسم در بطن حوتی
که اطلس هاست اندر برگ توتی
که گردد در به در در عشق لوتی
بمالیده چو جلادان بروتی
نیرزد پیش بنده تره توتی

2650

تو آن ماهی که در گردون ننگجی
تو آن دری که از دریا فزونی
چه خوانم من فسون ای شاه پریان
تو لیلی و لیک از رشک مولی
تو خورشیدی قبایت نور سینه است
تویی شاگرد جان افزا طبیعی
تو معجونی که نبود در ذخیره
بگوید خصم تا خود چون بود این
چنین بودی در اشکمگاه دنیا
مخوان در گوش ها این را خمش کن

تو آن آبی که در جیحون ننگجی
تو آن کوهی که در هامون ننگجی
که تو در شیشه و افسون ننگجی
به کنج خاطر مجنون ننگجی
تو اندر اطلس و اکسون ننگجی
در استدلال افلاطون ننگجی
ذخیره چیست در قانون ننگجی
تو از بی چونی و در چون ننگجی
بگنجیدی ولی اکنون ننگجی
تو اندر گوش هر مفتون ننگجی

2651

کریم تو گلی یا جمله قندی
عزیزا تو به بستان آن درختی
چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی
من آنم کز فراقت مستمندم
در این مطبخ هزاران جان به خرج است
چو حلقه بر درت گر چه مقیم
بیا ای زلف چوگان حکم داری
سپند از بهر آن باشد که سوزد
بیا ای جام عشق شمس تبریز

که چون بینی مرا چون گل بخندی
که چون دیدم تو را بیخم بکندی
که چونی در فراقم دردمندی
تو آنی که خلاص مستمندی
ببین تو ای دل پر خون که چندی
چه چاره چون تو بر بام بلندی
که چون گویم در این میدان فکندی
دلا می سوز دلبر را سپندی
که درد کهنه را تو سودمندی

2652

نگارا تو در اندیشه درازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند
به من بنگر که بودم پیش از این عشق
قضا آمد بدیدم ماه رویی
گناه این بود افتادم به عشقی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد
نصیحت داد شمس الدین تبریز

بیاوردی که با یاران نسازی
مگر که عاشقی باشد مجازی
ز عالم فارغ اندر بی نیازی
گرفتم من سر زلفش به بازی
چو صد روز قیامت در درازی
شهید شرمسارم من ز غازی
که چون معشوق ای عاشق ننازی

2653

گر این سلطان ما را بنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم
وگر چرخ و زمین از هم بدرد
به هفتم چرخ نوبت پنج داری
همه مشتاق دیدار تو باشند
چو اندیشه به جاسوسی اسرار

همه گریند و تو در خنده باشی
تو شاد و خرم و فرخنده باشی
ورای هر دو جانی زنده باشی
چو خیمه شش جهت برکنده باشی
تو صد پرده فرو افکنده باشی
درون سینه ها گردنده باشی

دلا بر چشم خوبان چهره بگشا
بدیشان صدقه می ده چون هلالند
اگر خالی شوی از خویش چون نی
برو خرقه گرو کن در خرابات
به عشق شمس تبریزی بده جان

که اندیشد که تو شرمند باشی
تو بدری از کجا گیرنده باشی
چو نی پر از شکر آکنده باشی
چو سالوسان چرا در ژنده باشی
که تا چون عشق او پاینده باشی

2654

ببین این فتح ز استفتاح تا کی
در این اقداح صورت راح جانی است
چو مرغابی ز خود برساز کشتی
تو سباحی و از سباح زادی
نفخت فییه جان بخشی است هر صبح
چو جان بالغان لوحی است محفوظ
چو فرموده ست رزقت ز آسمان است
از آن باغ است این سیب زنخدان
جراحت راست دارو حسن یوسف
ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث
دهان بر بند در دریا صدف وار
دهان بر بند و قفلی بر دهان نه

ز ساقی مست شو زین راح تا کی
نظاره صورت اقداح تا کی
صداع کشتی و ملاح تا کی
فسانه و باد هر سباح تا کی
فراق فالق الاصباح تا کی
مثال کودکان ز الواح تا کی
زمین شوریدن ای فلاح تا کی
قناعت بر یکی تفاح تا کی
دوا جستن ز هر جراح تا کی
ز چشمت ساختن نواح تا کی
جدا باشیدن ارواح تا کی
دهان بگشاده چون تمساح تا کی
ز ضایع کردن مفتاح تا کی

2655

تو نقشی نقش بندان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را
هنوز از کات کفرت خود خبر نیست
هنوزت خار در پای است بنشین
تو نامی کرده ای این را و آن را
چه صورت هاست مر بی صورتان را
زخ کم زن که اندر چاه نفسی
درخت سبز داند قدر باران
سیه کاری مکن با باز چون زاغ
سلیمانی نکردی در ره عشق
نگهبانی است حاضر بر تو سبحان
تو را در چرخ آورده ست ماهی
تجلی کرد این دم شمس تبریز

تو شکلی پیکری جان را چه دانی
رموز سر پنهان را چه دانی
حقایق های ایمان را چه دانی
تو سرسیزی بستان را چه دانی
از این نگذشته ای آن را چه دانی
تو صورت های ایشان را چه دانی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
تو خشکی قدر باران را چه دانی
تو باز چتر سلطان را چه دانی
زبان جمله مرغان را چه دانی
تو حیوانی نگهبان را چه دانی
تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

2656

نه آتش های ما را ترجمانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق
میان هر دو گر جبریل آید
به هر لحظه وصال اندر وصالی
ببینی تو چه سلطانان معنی
سرشته وصل یزدان کوه طور است
اگر صد عقل کل بر هم ببندی
نشانی های مردان سجده آرد
از آن نوری که حرف آن جا ننگد
کمر شد حرف ها از شمس تبریز

نه اسرار دل ما را زبانی
نشسته دو به دو جانی و جانی
نباشد ز آتشش یک دم امانی
به هر سوئی عیان اندر عیانی
به گوشه بامشان چون پاسبانی
در آن کان تاب نارد یک زمانی
نگردد بامشان را نردبانی
اگر زان بی نشان گویم نشانی
تو را این حرف گشته ارمغانی
بیا بر بند اگر داری میانی

2657

دلا تا نازکی و نازینی
در این رنگی دلا تا تو بلنگی
در آینه نبینی روی خوبان
تو زیبا شو که این آینه زیباست
مشو پنهان که غیرت در کمین است
ز خود پنهان شدی سر درکشیدی
به لب یاسین همی خوانی ولیکن

برو که نازنینان را نبینی
نیابی در چنان تا تو چینی
که تا با خوی زشتت همنشینی
تو بی چین شو که آینه است چینی
همی ببند تو را کاندرا کمینی
ببستی چشم تا خود را نبینی
ز کینه جمله تن دندان چو سینی

2658

اگر درد مرا درمان فرستی
وگر آن میر خوبان را به حیلت
وگر ساقی جان عاشقان را
همه ذرات عالم زنده گردد
وگر لب را به رحمت برگشایی
به دربان گفته ای مگذار ما را
منم کشتی در این بحر و نشاید
همی خواهم که کشتیمان تو باشی
مرا تا کی مها چون ارمغانی
دل بریان عاشق باده خواهد
یکی رطلی گران برریز بر وی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم
تو چون خورشید از مشرق برآیی
چه باشد ای صبا گر این غزل را

وگر کشت مرا باران فرستی
ز خانه جانب میدان فرستی
میان حلقه مستان فرستی
چو جانم را بر جانان فرستی
مفرح سوی بیماران فرستی
مرا هر دم بر دربان فرستی
که بر من باد سرگردان فرستی
اگر بر عاشقان طوفان فرستی
به پیش این و پیش آن فرستی
تو او را غصه و گریان فرستی
از آن رطلی که بر مردان فرستی
اگر تو نامه پنهان فرستی
جهان بی خبر را جان فرستی
به خلوتخانه سلطان فرستی

2659

کسی کو را بود در طبع سستی
مده دامن به دستان حسودان
زیانتر خویش را و دیگران را
هلا بشکن دل و دام حسودان
از این اخوان چو ببرییدی چو یوسف
اگر حاسد دو پایت را ببوسد
ندارد مهر مهره او چه گشتی
اگر در حصن تقوا راه یابی
اگر چه شیرگیری ترک او کن

نخواهد هیچ کس را تندرستی
که ایشان می کشندت سوی پستی
نباشد چون حسد در جمله هستی
وگر نی پشت بخت خود شکستی
عزیز مصری و از گرگ رستی
به باطن می زند خنجر دودستی
ندارد دل دل اندر وی چه بستی
ز حاسد وز حسد جاوید رستی
نه آن شیر است کش گیری به مستی

2660

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
تو را من پاره پاره جمع کردم
ز دارالملک عشقم رخت بردی
زمین را بهر تو گهواره کردم
روان کردم ز سنگت آب حیوان
تویی فرزند جان کار تو عشق است
از آن خانه که تو صد زخم خوردی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی
خمش کن گفت هشیاریت آرد

فرورفتی به خود غمخواره گشتی
چرا از وسوسه صدپاره گشتی
در این غربت چنین آواره گشتی
فسرده تخته گهواره گشتی
به سوی خشک رفتی خاره گشتی
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
به گرد آن در و درساره گشتی
نگشتی مطمئن اماره گشتی
نه مست غمزه خماره گشتی

2661

کجا شد عهد و پیمانی که کردی
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد
نگفتی تا بود خورشید دلگرم
نگفتی یک دل و مردانه باشیم
مرا گویی اگر من جور کردم
چرا شاید که با چون من گدایی
میان ما و تو سرکنگبین است
چو من سرکه فروشم پس تو شکر
منم خاک و چو خاکی باد یابد
نباشد راه را عار از چو من گرد
شهاب آتش ما زنده بادا

2662

دلا رو رو همان خون شو که بودی
در این خاکستر هستی چو غلطي
در این چون شد چگونه چند مانی
نه گاوی که کنشی بیگار گردون
در این کاهش چو بیماران دقی
زبون طب افلاطون چه باشی
ایم هو کی اسیرانه چه باشی
اگر رویین تنی جسم آفت توسست
همان اقبال و دولت بین که دیدی
رها کن نظم کردن درها را

2663

مرا چون ناف بر مستی بریدی
چنین عشقی پدید آری به هر دم
دهل پیدا دهلزن چون است پنهان
جنون طرفه پیدا گشت در جان
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم
دو دیده در عدم دوز و عجب بین
اگر دریای عمانی سراسر
در آن دکان تو تخته تخته بودی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی
همان جا رو چنان ز آحاد می باش
بر این سو صد گره بر پایت افتاد

2664

از این تنگین قفص جانا پریدی
ز روی آینه گل دور کردی
خبرها می شنیدی زیر و بالا
چو آب و گل به آب و گل سپردی
ز گردش های جسمانی بجستی
بجستی ز اشکم مادر که دنیاست
بخور هر دم می شیرینتر از جان
گزین کن هر چه می خواهی و بستان
از این دیگ جهان رفتی چو حلوا
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت

کجا شد قول و سوگندی که خوردی
از این سرگشته هرگز برنگردی
نکاهد گرم ما را هیچ سردی
به جان جمله مردان و بمردی
بدان کردم که پیش از من تو کردی
چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
ز من سرکه ز تو شکرنوردی
بیفزا چون به شیرینی تو فردی
تو عذرش نه مگویش گرد کردی
که زر را عار نبود رنگ زردی
چو القاب شهاب سهروردی

بدان صحرا و هامون شو که بودی
در آتشدان و کانون شو که بودی
بدان تصریف بی چون شو که بودی
بر آن بالای گردون شو که بودی
به عمر روزافزون شو که بودی
فلاطون فلاطون شو که بودی
همان سلطان و بارون شو که بودی
همان جان فریدون شو که بودی
همان بخت همایون شو که بودی
به دریا در مکنون شو که بودی

ز من چه ساقیا دامن کشیدی
پدیدآرنده چون ناپیدی
زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون را عقل ها کرده مریدی
منزه از کبودی و سپیدی
زهی اومیدها در ناامیدی
در آن ابری نگر کز وی چکیدی
اگر خود این زمان عرش مجیدی
در این ده گر چه مشهور و وحیدی
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
ز فکر و همی و نکته عمیدی

وزین زندان طراران رهیدی
در آینه بدیدی آنچه دیدی
بر آن بالا ببین آنچه شنیدی
قماش روح بر گردون کشیدی
به گردش های روحانی رسیدی
سوی بابای عقلانی دویدی
به هر تلخی که بهر ما چشیدی
چو ما را بر همه عالم گزیدی
به خوان آن جهان زیرا پزیدی
برون بیضه عالم پریدی

در این عالم ننگجی زین سپس تو
خمش کن رو که قفل تو گشادند

همان سو پر که هر دم در مزیدی
اجل بنمود قفلت را کلیدی

2665

صلا ای صوفیان کامروز باری
صلا کز شش جهت درها گشاده ست
صلا کاین مغزها امروز پر شد
صلا که یافت هر گوشی و هوشی
صلا که ساعتی دیگر نیابی
در آن میدان که دیاری نمی گشت
چو هیزم اندر این آتش درآیید
میان شوره خاک نفس جز وی
تو اندر باغ ها دیدی که گیرد

سماع است و نشاط و عیش آری
ز قعر بحر پیدا شد غباری
ز بوی وصل جانی جان سپاری
ز بی هوشی مطلق گوشواری
ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
به هر گوشه ست روحانی سواری
که تا هفتم فلک دارد شراری
به هر سوی درختی جویباری
درختی مر درختی را کناری

2666

به تن این جا به باطن در چه کاری
کز او در آینه ساعت به ساعت
مثال باز سلطان است هر نقش
چه ساکن می نماید صورت تو
لباست بر لب جوی و تو غرقه
حریف حاضر است آن جا که هستی
به هر شیوه که گردد شاخ رقصان
مجه تو سو به سو ای شاخ از این باد
به صد دستان به کار توست این باد
از او یابی به آخر هر مرادی
بپرس او کیست شمس الدین تبریز

شکاری می کنی یا تو شکاری
همی تابد عجب نقش و نگاری
شکار است او و می جوید شکاری
درون پرده تو بس بی قراری
از این غرقه عجب سر چون برآری
ولیکن گر بگوید شرم داری
نباشد غایب از باد بهاری
نمی دانی کز این با دست یاری
تو را خود نیست خوی حق گزاری
همو مستی دهد هم هوشیاری
بجز در عشق او تا سر نخاری

2667

مبارک باد بر ما این عروسی
چو شیر و چون شکر بادا همیشه
هم از برگ و هم از میوه ممتع
چو حوران بهشتی باد خندان
نشان رحمت و توفیق دولت
نکونام و نکوروی و نکوفال
خمش کردم که در گفتن ننگند

خجسته باد ما را این عروسی
چو صهبا و چو حلوا این عروسی
مثال نخل خرما این عروسی
ابد امروز فردا این عروسی
هم این جا و هم آن جا این عروسی
چو ماه و چرخ خضرا این عروسی
که به سرشت است جان با این عروسی

2668

خبر واده کز این دنیای فانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی
عجب همراز نفس سگ پرستی
عجب در آخرین بازی شدی مات
بسی کژباز کاندر آخر کار
بود رویت به قیله اندر آن گور
ازیرا گور باشد چون صلایه
چو دانه فاسدی را دفن کردی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی
اگر در عمر آهی برکشیدی
وگر با آه راهی نیز رفتی

به تلخی می روی یا شادمانی
عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب همراه شیر راه دانی
عجب بردی اگر بردی تو جانی
ببرد از اتفاق آسمانی
گر اهل قیله بودی در نهانی
پی تحویل های امتحانی
بروید زو درخت بامعانی
مگو مرگم درآمد ناگهانی
یقین امروز کاندر ظل آنی
شهنشاهی و شمع ره روانی

2669

برفتیم ای عقیق لامکانی
سفر کردیم چون استارگان ما
یکی صورت رود دیگر بیاید
که مهمانان مثال چار فصلند
خیال خوب تو در سینه بردیم
به پیشت ماند دل با ما نیامد
سر دل ها به زیر سایه ات باد
فروریزد دندان های گرگان
بهل تا بحر گوید قصه خویش

ز شهر تو تو باید که بمانی
ز تو هم سوی تو که آسمانی
به مهمانخانه ات زیرا که جانی
تو اصل فصل هایی که جهانی
شفق از آفتاب آمد نشانی
دل از تو کی رود چون دلستانی
که دل ها را در این مرعا شبانی
از آنکه که نمودی مهربانی
که تا باری ببینی قصه خوانی

2670

خوشی آخر بگو ای یار چونی
به روز و شب مرا اندیشه توست
از این آتش که در عالم فتاده ست
در این دریا و تاریکی و صد موج
منم بیمار و تو ما را طیبی
منت پرسم اگر تو می نپرسی
وجودی بین که بی چون و چگونه ست
بگو در گوش شمس الدین تبریز

از این ایام ناهموار چونی
کز این روز و شب خون خوار چونی
ز دود لشکر تاتار چونی
تو اندر کشتی پر بار چونی
بپرس آخر که ای بیمار چونی
که ای شیرین شیرین کار چونی
دلا دیگر مگو بسیار چونی
که ای خورشید خوب اسرار چونی

2671

بر من نیستی یارا کجایی
ز خشم من به هر ناکس بسازی
چو بینی مر مرا نادیده آری
عزیزی بودم خوادم ز عشقت
برای تو جدا گردم ز عالم
سبک روحا گران کردی تو رو را
تو در دل جورها داری همی کن
الا ای چرخ زاینده چنین ماه
به کوه قاف شمس الدین تبریز

به هر جایی که هستی جان فزایی
به رغم من به هر آتش درآیی
چنین باشد وفا و آشنایی
در این خواری نگر کبر خدایی
که تا ناید مرا بوی جدایی
که یعنی قصد دارم بی وفايي
که تا روز قیامت جان مایی
نزایی و نزایی و همایی
همایی و همایی و همایی

2672

دلا در روزه مهمان خدایی
در این مه چون در دوزخ ببندی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش
برون کن خرقه کان زین چار رقعہ ست
برهنه کن تو جزو جان و بنما
بیامد جان که عذر عشق خواهد
در این مه عذر ما بپذیر ای عشق
به خنده گوید او دستت گرفتم
تو را پرهیز فرمودم طبیبم
بکن پرهیز تا شربت بسازم
خمش کردم که شرحش عشق گوید

طعام آسمانی را سرایی
هزاران در ز جنت برگشایی
بیاموز از خدا این کدخدایی
ترابی آتشی آبی هوایی
ز خرقه گر به کل بیرون نیایی
که عفوم کن که جان عذرهایی
خطا کردیم ای ترک خطایی
که می دانم که بس بی دست و پای
که تو رنجور این خوف و رجایی
که تا دور ابد باخود نیایی
که گفت او است جان را جان فزایی

2673

سوالی دارم ای خواجه خدایی

که امروز این چنین شیرین چرایی

کی باشد مه که گویم ماه روی
مثالی لایق آن روی خوبت
رها کن این همه با ما تو چونی
تو صدساله ره از چونی گذشتی
هوای خویشتن را سر بریدی
همه میل دل معشوق گشتی
از این هم درگذشتم چونی ای جان
همی پیچی به صد گون چشم ما را
زمانی صورت زندان و چاهی
همان یک چیز را که مار سازی
به دست توست بوقلمون همه چیز
گهی نیل است و گاهی خون بسته
بدین خوف و رجاها منعقد شد
سوالی چند دارم از تو حل کن
سوال اول آن است ای سخندان
چو اول هم تویی و آخر تویی هم
دوم آن است ای آن کت دوم نیست

2674

هلا ای آب حیوان از نوایی
چنین می کن که تا بادا چنین باد
نجنبد شاخ و برگی جز به بادی
چو گاهی جز به بادی می نجنبد
همه اجزای عالم عاشقانند
ولیک اسرار خود با تو نگویند
چراخواران چراشان هم چراخوار
نه موران با سلیمان راز گفتند
اگر این آسمان عاشق نبودی
وگر خورشید هم عاشق نبودی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی
نپذیرفت آسمان بار امانت

2675

بیاموز از پیمبر کیمیایی
همان لحظه در جنت گشاید
رسول غم اگر آید بر تو
جفایی کز بر معشوق آید
که تا آن غم برون آید ز چادر
به گوشه چادر غم دست درزن
در این کو روسبی باره منم من
همه پوشیده چادرهای مکروه
من جان سیر اژدرها پرستم
نبیند غم مرا الا که خندان
مبارکتر ز غم چیزی نباشد
به نامردی نخواهی یافت چیزی

کی باشد جان که گویم جان فزایی
بسی شب ها ز حق کردم گدایی
تو جانی و به چونی درنیایی
میان موج های کبریایی
ز میل نفس خود کردی جدایی
به تسلیم و رضا و مرتضایی
که این دم رستخیز سحرهایی
به صد صورت جهان را می نمایی
زمانی گلستان و دلربایی
گهی بخشی درختی و عصایی
ز انسان و ز حیوان و نمایی
گهی لیل است و گه صبح ضیایی
که از هر ضد ضد بر می گشایی
که مشکل های ما را مرتجایی
که هم اول هم آخر جان مایی
ز کی دانم وفا و بی وفایی
که رنج احوالی را توتیایی

همی گردان مرا چون آسیایی
پریشان دل به جایی من به جایی
نبرد برگ که بی کهربایی
کجا جنبد جهانی بی هوایی
و هر جزو جهان مست لقای
نشاید گفت سر جز با سزایی
ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه با داوود می زد که صدایی
نبودی سینه او را صفایی
نبودی در جمال او ضیایی
نرستی از دل هر دو گیاهی
قراری داشتی آخر به جایی
وفا کن تا ببینی باوفایی
که عاشق بود و ترسید از خطایی

که هر چت حق دهد می ده رضایی
چو تو راضی شوی در ابتلایی
کنارش گیر همچون آشنایی
نثارش کن به شادی مرحبایی
شکرباری لطیفی دلربایی
که بس خوب است و کرده ست او دغایی
کشیده چادر هر خوش لقای
که پنداری که هست او اژدهایی
تو گر سیری ز جان بشنو صلایی
نخوانم درد را الا دوایی
که پاداشش ندارد منتهایی
خمش کردم که تا نجهد خطایی

2676

سبک بنواز ای مطرب ربایی
که آورد آن پری رو رنگ دیگر
چه آتش زد نهان دلبر به دل ها
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن
نی نه چشم زان چشمان چه گوید
دل سنگین چو یابد تاب آن چشم
گدازد هر دو عالم بحر گیرد
ایا ساقی به اصحاب سعادت
قدم تا فرق پر دارید از این می

بگردان زوتر ای ساقی شرابی
ز چشمه زندگی جوشید آبی
که مجلس پر شد از بوی کبابی
نگویی ناله نی را جوابی
چنین بیدار باشد مست خوابی
شود در حال او در خوشابی
چون آن مه رو براندازد نقابی
بده حالی تو باری خمر نابی
که بوی شمس تبریزی بیابی

2677

سلام علیک ای مقصود هستی
تویی می واجب آید باده خوردن
به دوران تو منسوخ است شیشه
بیا بشنو حدیث پوست کنده
هلا ای یوسف خوبان به مصر آ
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت
منم لولی و سرنا خوش نوازم
به دو بوسه مخا از خشم لب را
بلی گو نی مگو ای صورت عشق
بلی تو برآردمان به بالا
خمش کن عشق خود مجنون خویش است

هم از آغاز روز امروز مستی
تویی بت واجب آید بت پرستی
بگردان آن سبوهای دودستی
همه مغزم چو در مغزم نشستی
ز قعر چه به حبل الله رستی
رسن را سخت کز چنبر بجستی
بده شکر نیم را چون شکستی
تو ده نان چون دکان ها را بیستی
که سلطان بلی شاه الستی
بلی ما فرود آرد به پستی
نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

2678

اگر خورشید جاویدان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی
اگر نه عشوه های باد بودی
چه گویم گر نبودی آن که دانی
فلک چتر است و سلطان عقل کلی
اگر آواز سرهنگان نبودی
کریمی گر ندادی ابر و باران
درونت گر نبودی کیمیاگر
نهان از عالم ار نی عالمستی
نهان دار این سخن را ز آنک زرها

درخت و رخت بازرگان نگشتی
همیشه گربه در انبان نگشتی
سر شاخ گل خندان نگشتی
به هر دم این نگشتی آن نگشتی
نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
نگشتی اختر و کیوان نگشتی
یکی جرعه به گرد خوان نگشتی
به هر دم خون و بلغم جان نگشتی
دل تاریک تو میدان نگشتی
اگر پنهان نبودی کان نگشتی

2679

ز ما برگشتی و با گل فتادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت
نهادی سر که پای من ببوسی
بدان لب ها که بوی گل گرفته ست
برای رفع بویش این دو لب را
کجا بردارم این لب از تو ای خاک
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز گل واگشتی این جا سر نهادی
نیابی بوسه گل را بوسه دادی
نیابی بوسه گر چه اوستادی
همی مالم به خاکت من ز شادی
ولی فتنه تویی گل را تو زادی
تو دزدی و مریدی و مرادی

2680

چنین باشد چنین گوید منادی
چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز

که بی رنجی نبینی هیچ شادی
تامل کن از آن روزی که زادی

چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست
خداوندا اگر آهن بدیدی
ز بیم و ترس آهن آب گشتی
ولیک آن را نهان کردی ز آهن
چو آهن گشت آینه به آخر

که تا تو چشم در عالم گشادی
ز اول آن کشاکش کش تو دادی
گدازیدی نپذیرفتی جمادی
به هر روز اندک اندک می نهادی
بگفتا شکر ای سلطان هادی

2681

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشقبازی
نشاط عاشقی گنجی است پنهان
تو را با من نه عهدی بود ز اول
چنان ابری به پیش ما چه بستی

امانت های چون جان را چه کردی
سبک روحی مرغان را چه کردی
چه کردی گنج پنهان را چه کردی
بیا بنشین بگو آن را چه کردی
چنان خورشید خندان را چه کردی

2682

به بخت و طالع ما ای افندی
چراغم مرد و دودم رفت بالا
زمین تا آسمان دود سیاه ست
در این عالم مرا تنها تو بودی
کجا بختی که اندر آتش تو
همی گویم افندی ای افندی
چه بازآیم چه گویم من که رفتم
چه حیران و چه دشمن کام گشتم
همی ترسم که تا آن رحمت آید
تنپایش افندی این چه کردی

سفر کردی از این جا ای افندی
دو چشمم ماند بالا ای افندی
سیه پوشید سودا ای افندی
بماندم بی تو تنها ای افندی
ببیند حال ما را ای افندی
جوابم گوی و باز آ ای افندی
ورای هفت دریا ای افندی
تو رحمت کن خدایا ای افندی
نماند بنده برجا ای افندی
تنپیا تا تنپیا ای افندی

2683

نگارا تو گلی یا جمله قندی
نگارا تو به بستان آن درختی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی
من آنم کز فراقت مستمندم
در این مطبخ هزاران جان به خرج است
چو حلقه بر درت سر می زخم من
بیا ای زلف چوگان حکم داری
سپند از بهر آن باشد که سوزد
بیا ای جام عشق شمس تبریز

که چون بینی مرا چون گل بخندی
که چون دیدم تو را بیخم بکندی
که چونی در فراقم دردمندی
تو آنی که هلاک مستمندی
ببین تو ای دل مسکین که چندی
چه چاره چون تو بر بام بلندی
که چون گویم در این میدان فکندی
دلا می سوز دلبر را سپندی
که درد کهنه را تو سودمندی

2684

شنودم من که چاکر را ستودی
تو کان لعل و جان کهربایی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت
ز طوفان فناام واخریدی
دلا گر سوختی چون عود بوده
به زیر سایه اقبال خفتم
بدان ره بی پر و بی پا و بی سر
در آن ره نیست خار اختیاری
برون از خطه چرخ کبودش
چه می گریی بر خندنگان رو
از این شهدی که صد گون نیش دارد

کی باشم من تو لطف خود نمودی
به رحمت برگ کاهی را ربودی
تو ام آینه ای کردی زدودی
که هم نوحی و هم کشتی جودی
وگر خامی بسوز اکنون که عودی
برون پنج حس راهم گشودی
به شرق و غرب شاید شد به زودی
نه ترسایی است آن جا نه جهودی
رهیده جان ز کوری و کبودی
چه می پایی همان جا رو که بودی
بجز دنبل ببین چیزی فزودی

2685

دگر باره شه ساقی رسیدی
 دگر باره شکستی تو بها را
 دگر بار ای خیال فتنه انگیز
 بیا ای آهو از ناقت پدید است
 همه صحرا گل است و ارغوان است
 مکن ای آسمان ناموس کم کن
 بگو ای جان وگر نی من بگویم
 بگویم ای بهشت این دم به گوشت
 چو خاتونان مصری ای شفق تو
 بدیدم دوش کبریتی به دستت
 تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود
 نه عیدی که دو بار آید به سالی
 خداوندا به قدرت بی نظیری
 چنین نوری دهی اشکمه ای را
 بگو ای گل که این لطف از کی داری
 تو هم ای چشم جنس خاک بودی
 تو هم ای پای برجا مانده بودی
 دم عیسی و علمش را عدوی
 چو مال این علم مانند مرد ریگت
 جهان پیر را گفتم جوان شو
 بیا امید بین که نیک نبود
 بدو پیوندم از گفتن بیرم

مرا در حلقه مستان کشیدی
 به جامی پرده ها را بردیدی
 چو می بر مغز مستان بردیدی
 که از نسرین و نیلوفر چریدی
 بدان یک دم که در صحرا دمیدی
 که از سودای ماه من خمیدی
 که از شرم جمالش ناپدید
 که بی او بسته ای و بی کلیدی
 چو دیدی یوسفم را کف بریدی
 یقین کردم که دیکی می پزیدی
 پس دیوار چیزی می شنیدی
 به رغم عید هر روزی تو عیدی
 که حسنی لانظیری برتینیدی
 چنینی را گزاره کی گزیدی
 نه خار خشک بودی می خلیدی
 بگفتی من چه بینم هم بدیدی
 دوانیدت دواننده دویدی
 عجب ای خر بدین دعوت رسیدی
 نه تو مانی نه علمی که گزیدی
 ببین بخت جوان تا کی قدیدی
 در این امید بی حد ناامیدی
 نبرم زان شهی که تو بریدی

2686

اگر یار مرا از من برآری
 میان ما چو تو مویی نبینی
 ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا
 بیا ای دست اندر آب کرده
 تو خواهی همچو ابر بازگونه
 چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق
 فراری یابی آنکه بر لب عشق
 مکن یاد کسی ای جان شیرین
 نداند عطسه را زان لاغ دیگر
 بگفتم ای ونک غوطی بخورد
 شدم از کار من از شمس تبریز

من او گشتم بگو با او چه داری
 تو مانی در میان شرمساری
 نباشد عار گر بحری است عاری
 کلوخ خشک خواهی تا برآری
 که باران از زمین بر چرخ باری
 روا باشد که آن سر را بخاری
 چو ساکن گشته ای در بی قراری
 که نشناسد خزان را از بهاری
 نداند شیر از روبه عیاری
 در آن موج لطیف شهریاری
 بیا در کار گر تو مرد کاری

2687

صلا ای صوفیان کامروز باری
 بکن ای موسی جان خلع نعلین
 کبوترها سراسر باز گردند
 شود سرهای مستان فارغ از درد
 بخور که ساعتی دیگر نبینی
 برآور بینی و بوی دگر جوی

سماع است و وصال و عیش آری
 که اندر گلشن جان نیست خاری
 که افتاد این شکاران را شکاری
 چو سر درکرد خمر بی خماری
 ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
 که این بینی است آن بو را مهاری

2688

صلا ای صوفیان کامروز باری

سماع است و شراب و عیش آری

صلا که ساعتی دیگر نیابی
چنان در بحر مستی غرق گردند
از این مستان ننوشی های و هویی
در این مستان کجا و همی رسیدی
به صد عالم ننگند از جلالت
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش
دهان بر بند کاین جا یک نظر نیست

2689

منم غرقه درون جوی باری
اگر چه خار را من می نبینم
ندانم تا چه خار است اندر این جوی
تم را بین که صورتگر ز سوزن
چو پیراهن برون افکندم از سر
که غسل آرم برون آیم به پاکی
مثال کاسه چوبین بگشتم
نمی دانم که آن ساحل کجا شد
تو شمس الدین تبریز ار ملولی

2690

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید ز آتش های خوبان
چو جان بیند جمال عشق گوید
بدیدم عشق را چون برج نوری
چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج
ز دور استاده جانم در تماشا
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی
که جان ها پیش روی او خیالی
همی رست از غبار نعل اسپش
همی تازید عقلم اندک اندک
همین دانه دگر از من مپرسید
من آن آیم که ریگ عشق خوردش
چو لاله گفته ای در شهر تبریز

2691

نگفتم دوش ای زین بخاری
در آن جان ها که شکر روید از حق
اگر صد خنب سرکه درکشد او
خدایت چون سر مستی نداده ست
از آن سر چون سر جان را شراب است
ز تو خنده همی پنهان کند او
چو داد آن خواجه را سرکه فروشی
گوارش خر از آن رخسار چون ماه
درآید در تن تو نور آن ماه
ببخشد مر تو را هم خلعت سبز
تصورها همه زین بوی برده
تفضل ایها الساقی و اوفر
و صبحنا بخرم مستطاب

ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
که دل در عشق خوبی خوش عذاری
وزین خوبان نبینی گوشواری
گر این مستان ننالند از خماری
چنین سلطان و اعظم شهریاری
به وهم آمد کر و فر سواری
که بشناسد سواری از غباری

نهانم می خلد در آب خاری
نیم خالی ز زخم خار باری
که خالی نیست جان از خارخاری
بر او بنگاشت هر سویی نگاری
به دریا در شدم مرغاب واری
به خنده گفت موج بحر کاری
بر آن آبی که دارد سهم ناری
که پیدا نیست دریا را کناری
به هر لحظه چه افروزی شراری

چرا زوتر نگویی کآری آری
جمال عشق و روی عشق باری
شدم از دست و دست از من نداری
درون برج نوری اه چه ناری
غذاشان آتشی بس خوشگواری
به پیش آمد مرا خوش شهسواری
یکی مریخ چشمی پر خماری
جهان در پای اسب او غباری
بیابان در بیابان خوش عذاری
همی پرید از سر چون طیاری
که صد من نیست آن جا در شماری
چه ریگی بلک بحر بی کناری
شدم بر دست شمس الدین نگاری

که نتوانی رضا دادن به خواری
شکر باشد ز هر حسیش جاری
نه تلخی بینی او را نی نزاری
حذر کن تا سر مستی نخاری
همی نوشد شراب اختیاری
که او خمری است و تو مسکین خماری
چه شیرین کرد بر وی سوکواری
کز آن یابند مردان خوشگواری
چنان کاندز زمین لطف بهاری
رهاند مر تو را از خاکساری
برون روژیده از دل چون دراری
و لکن لا براح مستعار
فان الیمن جما فی ابتکار

2692

به جان تو پس گردن نخاری
بسازی با دو سه مسکین بی دل
نگویی کار دارم در پی کار
تو گویی می روم رنجور دارم
ز ما رنجورتر آخر کی باشد
خوری سوگند که فردا بیایم
تو با سوگند کاری پخته ای سر
تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز
تو آبی ما مثال کشت تشنه
بپاش ای جان درویشان صادق
چه درویشان که هر یک گنج ملکند
به تو درویش و با غیر تو سلطان
که مه درویش باشد پیش خورشید
منم نای تو معذورم در این بانگ
همه دم های این عالم شمرده ست

نگویی می روم عذری نیاری
اگر چه بی دلان بسیار داری
چه باشی بسته تو خاوندگاری
نه رنجوران ما را می گذاری
که در چشمت نیاییم از نزاری
چه دامن گیردت سوگند خواری
که بر اسرار پنهانی سواری
که بی مه شب بود دلگیر و تاری
مگرد از ما که آب خوشگواری
چه باشد گر چنین تخمی بکاری
که شاهان راست ز ایشان شرمساری
ز تو دارند تاج شهریاری
کند بر اختران مه شهسواری
که بر من هر دمی دم می گماری
تو ای دم چه دمی که بی شماری

2693

به تن با ما به دل در مرغزاری
به تن این جا میان بسته چو نایی
تنت چون جامه غواص بر خاک
در این دریا بسی رگ هاست صافی
صفای دل از آن رگ های صافی است
در آن رگ ها تو همچون خون نهانی
از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ
ز بحر بی کنار است این نواها

چو دربند شکاری تو شکاری
به باطن همچو باد بی قراری
تو چون ماهی روش در آب داری
بسی رگ هاست کان تیره است و تاری
بدان رگ پی بری چون پر برآری
ور انگشتی نهم تو شرم داری
ز عکس و لطف آن زاری است زاری
کی می غرد به موج از بی کناری

2694

مرا بگرفت روحانی نگاری
بزد با من میان راه تنگی
ز جان برخاست ز آتش های عشقش
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق
سکست این کره تند دل من
نهاده بر سرش افسار سودا
فتاده در سرش از شمس تبریز

کناری و کناری و کناری
دوچاری و دوچاری و دوچاری
بخاری و بخاری و بخاری
قراری و قراری و قراری
فساری و فساری و فساری
غباری و غباری و غباری
خماری و خماری و خماری

2695

ممتاز ای دل سوی دریای ناری
وجودت از نی و دارد نوایی
نیستانت ندارد تاب آتش
میان شهر نی منشین بر آذر
اگر نی سوی آتش میل دارد
نیاز آتش است آن میل تنها
به هر چت نی بفرماید تو نی کن
خلافت کردی و نی در کمین است
پدید آید تو را ناگه وجودی

که می ترسم که تاب نار ناری
ز نی هر دم نوایی نو برآری
وگر چه تو ز نی شهری برآری
که هر سو شعله اندر شعله داری
چو میل رزق سوی رزق خواری
که آتش رزق می خواهد به زاری
خلاف نی بکن از شهریاری
چو نی کم شد سر دیگر نخاری
نه نی دارد نه شکر آنچ داری

یکی نوری لطیفی جان فزایی
گشایی پر و بالی کز حلاوت
میان این چنین نوری نماید
به نور او بسوزی پر خود را
ز ناله و اشکافد قرص خورشید
زبان و اماند زین پس از بیانش
نگار و نقش چون گلبرگ باشد
بر آن ساحل که ای ن گل ها گدازید
همی گو نام شمس الدین تبریز

2696

مرا در خنده می آرد بهاری
مرا در چرخ آورده ست ماهی
چو تاری گشتم از آواز چنگی
جهانی چون غباری او برانگیخت
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت
جمال گلستان آن کس بر آراست
دلم گوید که ساقی را تو می گو
دلم چون آینه خاموش گویاست
کز او در آینه ساعت به ساعت

2697

بدید این دل درون دل بهاری
در او آرامگاه جان عاشق
که فردوسش غلام آن گلستان
به هر جانب یکی حلقه سماعی
اگر پیری در آید همچو کافور
چو شیر اسکست جان زنجیرها را
برفتم در پی جان تا کجا شد
بدیدم طرفه منزل های دلکش
بگو راز مرا تا باز آید
نشانی ها بیاور ار مغانی
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

2698

خداوندا زکات شهریاری
هلا آهسته تر ای برق سوزان
نمی تاند نظر کاندر رکابت
عنان درکش پیاده پروری کن
جدایی نیست این تلخی نزع است
چو سایه می دود جان در پی تو
به روی او دلا بس باده خوردی
چه باشد ای جمالت ساقی جان
نه دست من گرفتی عهد کردی
ز دست عهد تو از دست رفتم
کی یارد با تو دیگر عهد کردن
تو خیره کشتی یا چشم مستت
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت

در او می های گوناگون کاری
نمایی لطف های لاله زاری
دگر خورشید و جان ها چون ذراری
ز شیرینی نورش گردی عاری
که گل گل و ادهد هم خار خاری
زبان را کار نقش است و نگاری
گدازیده شود چون آب واری
اگر خواهی تو مستی و خماری
کز او این کارها را برگزاری

مرا سرگشته می دارد خماری
مرا بی یار گردانید یاری
نوایش فاش و پیدا نیست تاری
که پنهان شد چو بادی در غباری
که پنهان شد چو سوزی در شراری
که پنهان شد چو گل در جان خاری
که جانم مست آن باقی است باری
به دست بوالعجب آینه داری
همی تابد عجب نقش و نگاری

سحرگه دید طرفه مرغزاری
در او بوس و کنار بی کناری
بهشت از سبزه زارش شرمساری
به زیر هر درختی خوش نگاری
شود گل عارضی مشکین عذاری
رمید آن سو چو مجنون بی قراری
در آن رفتن مرا بگشاد کاری
ولیک از جان ندیدم من غباری
وگر ناید بیا واپس تو باری
که تا تن را کنم من دارداری
خداخلقی عجیبی نامداری

ز من مگذر شتاب ار مهر داری
که شد چشمم ز تو ابر بهاری
رسد در گرد مرکب از نزاری
که خورشیدی و عالم بی تو تاری
گلوی ما به هجران می فشاری
گذشت از سایه جان در بی قراری
بدین تلخی از آن رو در خماری
خماری را به رحمت سر بخاری
که ما را تا قیامت دست یاری
به جان تو که دست از من نداری
که تو سنگین دلی بی زینهار
که بر خسته دلانش می گماری
به دریای فنا و جان سپاری

دل من رفت عشقت را بقا باد
بزی ای عشق بهر عاشقان را

در اقبال و مراد و کامکاری
ابد تا کارشان را می گذاری

2699

ندارد مجلس ما بی تو نوری
بیایی یا بدان سومان بخوانی
خلایق همچو کشت و تو بهاری
تجلی کن که تا سرمست گردند
چو دریای عتاب تو بجوشد
چو گردون قبول تو بگردد
خمش بگذار این شیشه گری را

که مجلس بی تو باشد همچو گوری
ز فضلت این کرامت نیست دوری
به تو یابد شقایقشان ظهوری
کنند اجزای عالم مست شوری
برآید موج طوفان از تنوری
شود جمله مصیبت ها سروری
مبادا که زند بر شیشه کوری

2700

ز هر چیزی ملول است آن فضولی
به قاصد تا بیاشوبد بجنگد
بخورد آن بازی من خشمگین شد
نگوید هیچ را بد مرد این راه
بگفتم عین انکار تو بر من
مرا گفت او تناقض های بینا
محالی گر بگوید مرد کامل
گهی درد که داند گه بدوزد
به تاویلات تو او درنگند
ز خود منگر در او از خود برون آ
خمش ای نفس تازی هم بگویم

ملولش کن خدایا از ملولی
بدو گفتم ملولی هست گولی
مرا گفتا خمش دیوانه لولی
مبین بد هیچ را ورنی تو غولی
نه بد دیدن بود یا بی حصولی
بود از مصلحت نه از بی اصولی
تو عین حال دانش ای حلولی
گهی شاهی کند گاهی رسولی
که تو هستی فصولی او اصولی
که بر بی حد ندارد حد شمولی
دوباره لا تقولی لا تقولی

2701

مرا هر لحظه قربان است جانی
دو چشم تو بیان حال من بس
جهان چون نی هزاران ناله دارد
از آن شکرستان دیدم نشان ها
مثال عشق پیدایی و پنهان
جهان جویای توست و جای آن هست
نه ای بر آسمان ای ماه لیکن

تو را هر لحظه در بنده گمانی
که روشنتر از این نبود بیانی
که یک نی دید از شکرستانی
ندیدم از تو شیرینتر نشانی
ندیدم همچو تو پیدا نهانی
مثل بشنو که جان به از جهانی
شود هر جا که تابی آسمانی

2702

مگیر ای ساقی از مستان کرانی
بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن
چو نور از ناودان چشم ریزد
عجب آن بام بالای چه خانه ست
که را بود این گمان که بازایم
دلی که چون شفق غرقاب خون بود
ز حرص این شکم پهلو تهی کن
عجب ننگت نمی آید برادر
که آب زندگانی گفت ما را

که کم یابی گرانی بی گرانی
که به از سرو نبود سایه بانی
یقین بی بام نبود ناودانی
مبارک جا مبارک خاندانی
نشانی زین چنین فتنه نشانی
پر از خورشید شد چون آسمانی
که تا پهلو زنی با پهلوانی
ز جانی کو بود محتاج نانی
که جز دکان نان داری دکانی

2703

ز مهجوران نمی جویی نشانی
در این خشکی هجران ماهیانند

کجا رفت آن وفا و مهربانی
بیا ای آب بحر زندگانی

برون آب ماهی چند ماند
کی باشم من که مانم یا نمانم
هزاران جان ما و بهتر از ما
مرا گویی خمش نی توبه کردی
به خاک پای تو باخود نبودم
به خاموشی به از خنبی نباشم
شراب عشق جوشانتر شرابی است
رخ چون ارغوانش آن کند آن
دگر وصف لبش دارم ولیکن
عجب مرغابی آمد جان عاشق
ز آتش یافت تشنه ذوق آبش

2704

برون کن سر که جان سرخوشانی
به هر دم رخت مشتاقان خود را
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری
سقط های چو شکر باز می گوی
زهی آرامگاه جمله جان ها
ز خوبی روی مه را خیره کردی
به هر تیری هزار آهو بگیرد
به هر بحری که تازی همچو موسی
همه جان در شکر دارند از وصل
به کوه طور تو بسیار موسی
ز شمس الدین پیرس اسرار لن را

2705

مرا هر لحظه منزل آسمانی
تو گویی کو طمع کرده ست در من
بر آن چشم دروغت طمع کردم
بر آن عقل خسیست طمع کردم
چه نور افزاید از برق آفتابی
ز یک قطره چه خواهد خورد بحری
چه رونق یا چه آرایش فزاید
به حق نور چشم دلیر من
به حق آن دو لعل قندبارش
که مقصودم گشاد سینه ای بود
غرض تا نانی آن جا پخته گردد
ز بهمان و فلان تو فارغ آیند

2706

چه دلشادم به دلدار خدایی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را
بدان شرطی که با ما کژ نیازی
دغایانی که با جسم چو پیلند
پیاده گشته و رخ زرد ماندند
چه بودی گر بدانستی مهی را
وگر مه را نداند ماه ماه است
که ارضی و سمایی را غروب است

چه گویم من نمی دانم تو دانی
تو را خواهم که در عالم بمانی
فدای تو که جان جان جانی
که بگذاری طریق بی زبانی
ز مستی و شراب و سرگرانی
نمی ماند می اندر خم نهانی
که آن یک دم بود این جاودانی
که صد خم شراب ارغوانی
دهان تو بسوزد گر بخوانی
که آرد آب ز آتش ارمغانی
کند آتش به آبش نردبانی

فروکن سر ز بام بی نشانی
بدان سو کش که بس خوش می کشانی
که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
که تو از لعل ها در می فشانی
عجب افتاد حسن و مهربانی
به رحمت خود چنانتر از چنانی
زهی شیری که بس سخته کمانی
شکافد بحر تا در وی برانی
که هر یک گفت ما را نیست ثانی
ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
که تبریز است دریای معانی

تو را هر دم خیالی و گمانی
جهانی زین خیال اندر زیانی
که چون دوزخ نمودستت جنانی
که جان دادی برای خاکدانی
چه بر بندد ز ویرانی جهانی
ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
ز پژمرده گیایی گلستانی
که روشنتر از این نبود نشانی
که شرح آن ننگد در دهانی
نه طمع آنک بگشایم دکانی
نه آنک در ربایم از تو نانی
طمع آن نی که گویند فلانی

خدایا تو نگهدار از جدایی
چو از اصحاب و از یاران مایی
وگر بازی تو با ما بر نیایی
سوار اسب فرهنگ و کیانی
ز فرزین بند شاهان بقایی
شکسته اختری در بی وفایی
چگونه مه نه ارضی نی سمایی
فتد بی اختیارش اختفایی

ظهور و اختفای ماه جانی
بسوز ای تن که جان را چون سپندی
که چشم بد بجز بر جسم ناید
کناری گیرمش در جامه تن
خیالت هر دمی این جاست با ما

2707

کجایید ای شهیدان خدایی
کجایید ای سبک روحان عاشق
کجایید ای شهبان آسمانی
کجایید ای ز جان و جا رهیده
کجایید ای در زندان شکسته
کجایید ای در مخزن گشاده
در آن بحرید کاین عالم کف او است
کف دریاست صورت های عالم
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد
برآ ای شمس تبریزی ز مشرق

2708

تو هر روزی از آن پشته برآیی
تو هر صبحی جهان را نور بخشی
مباد آن روز کز تو بازماند
تو دریایی و می گویی جهان را
لب و لنج کفوری را دریدی
گشادای چشم و گوش خاکیان را
گلوی جان بسوزید از حلاوت
اگر چون آسیا گردم شب و روز
وگر این آسیا جوید سکونت
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی
به تو جنبید جهان جان جهانی

2709

دلاراما چنین زیبا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی
گرفتم من که الیاسی و خضری
گرفتم من که دنیایی و دینی
گرفتم گنج فارونی به خوبی
ز رشکت دوست خون دوست ریزد
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا
ز عشق گفت تو با خود بجنگم

2710

بیا ای غم که تو بس باوفایی
زنی درویش آمد سوی عباس
در حیلت خدا بر تو گشاده ست
تو نعمانی در این مذهب بگو درس
من مسکین دمی دارم فسرده

به دست او است در قدرت نمایی
به دفع چشم بد چون کیمیایی
به معنی کی رسد چشم هوایی
که جان را زو است هر دم جان فزایی
الا ای شمس تبریزی کجایی

بلاجویان دشت کربلایی
پرنده تر ز مرغان هوایی
بدانسته فلک را درگشایی
کسی مر عقل را گوید کجایی
بداده وام داران را رهایی
کجایید ای نوای بی نوایی
زمانی بیش دارید آشنایی
ز کف بگذر اگر اهل صفایی
بهل نقش و به دل رو گر ز مایی
که اصل اصل اصل هر ضیایی

کنی مر تشنه جانان را سقایی
که جان جان خورشید سمایی
دو دیده ای چراغ و روشنایی
درآ در من بیاموز آشنایی
بدان دریای امواج عطایی
همه حیران که چون بر می گشایی
چنین شیرین چنین حلوا چرایی
ز تو باشد که آب آسیایی
ز چرخ تو نمی یابد رهایی
بیابد کان بیابد کیمیایی
اگر چه او نداند که کجایی

چنین چست و چنین رعنا چرایی
چنین جان و جهان آرا چرایی
چو آب خضر عمرافزا چرایی
چو دنیا مایه سودا چرایی
چو موسی باید بیضا چرایی
بدین حد سنگ و سر غوغا چرایی
نهان از دیده چون عنقا چرایی
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
که پیش چون ویی گویا چرایی

که ابر قطره های اشک هایی
که تعلیمم بده نوعی گدایی
تو آموزی گدایان را دغایی
که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
ندارم روزی از ژاژخایی

مرا یک کدیه گرمی بیاموز
بدانک انبیا عباس دینند
ز انواع گدایی های طاعات
ز صوم و از صلوات و از مناسک
که بی حد است انواع عبادات
بدو گفتا برو کاین دم ملولم
مکرر کرد آن زن لابه کردن
مکرر کرد استا دفع راهم
ملولم خاطر م کند است این دم
سجود آورد و گریان گشت آن زن
بسی بگریست پس عباس گفتش
دو عباسند با تو این دو چشمت
به آب دیده چون جنت توان یافت
که آب چشم با خون شهیدان
کسی را که خدا بخشید گریه
بجز این گریه را نفعی دگر هست
ولیکن خدمت دل به ز گریه ست
که دل اصل است و اشک تو وسیلت
خمش با دل نشین و رو در او نه

2711

بیا ای یار کامروز آن مایی
خدایا چشم بد را دور گردان
اگر چشم بد من راه من زد
نهادم دست بر دل تا نپرد
نه من مانم نه دل ماند نه عالم
بیا ای جان ما را زندگانی
به هر جایی ز سودای تو دودی است
یکی شاخی ز نور پاک یزدان
به لطف از آب حیوان درگذشتی
اگر کفر است اگر اسلام بشنو
خمش کن چشم در خورشید درنه

2712

بیا جانا که امروز آن مایی
به فر سایه ات چون آفتابیم
جهان فانی نماند ز آنک او را
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را
چو عاشق بی کله گردد تو او را
خمش کردم ولی بهر خدا را

2713

چنان گشتم ز مستی و خرابی
در این خانه نمی یابم کسی را
همین دانم که مجلس از تو برپاست
به باطن جان جان جانی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی

که تو بس نرگدا و اوستایی
در استرزاق آثار سمایی
که برجوشد بدان بحر عطایی
ز نهی منکر و شیر غزایی
و انواع ثقات و ابتلایی
ببر زحمت مکن طال بقایی
که نومیدم مکن ای لالکایی
که سودت نیست این زحمت فزایی
ندارد این نفس مکرر کیایی
که طفلانم مرند از بی نوایی
همین را باش کاستاتر ز مایی
تلین القاسیین بالیکا
روان شو چیز دیگر را چه پایی
برابر می روند اندر روایی
بیاموزید راه دلگشایی
ولی سیرم ز شعر و خودنمایی
که اطلس می کند پنجه عبایی
که خشک و تر ننگد در خدایی
که از سلطان دل صاحب لوایی

چو گل باید که با ما خوش برآیی
خداوندا نگه دار از جدایی
به یک جامی ز خویشم ده رهایی
تو دل از سنگ خارا در ربایی
اگر فردا بدین صورت درآیی
بیا ای چشم ما را روشنایی
کجایی تو کجایی تو کجایی
که جان جان جمله میوه های
کند لطفش ز لطف تو گدایی
تو یا نور خدایی یا خدایی
که مستغنی است خورشید از گدایی

کجایی تو کجایی تو کجایی
همایی تو همایی تو همایی
بقایی تو بقایی تو بقایی
نوایی تو نوایی تو نوایی
قبایی تو قبایی تو قبایی
خدایی کن خدایی کن خدایی

که خاکی را نمی دانم ز آبی
تو هشیاری بیا باشد بیایی
نمی دانم شرابی یا کبابی
به ظاهر آفتاب آفتابی
از آن رو دیوسوزی که شهابی
مرا خوش بوی کن زیرا گلابی

صبایی که بخندانی چمن را
بیا مستان بی حد بین به بازار
چو نان خواهان گهی اندر سوالی
مثال برق کوته خنده تو
در آ در مجلس سلطان باقی
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی
به سوی شه پری باز سپیدی
جوان بختا بزنی دستی و می گو
مگو با کس سخن ور سخت گیرد

اگر چه تشنگان را تو عذابی
اگر تو محتسب در احتسابی
چو رنجوران گهی اندر جوابی
از آن محبوس ظلمات سحابی
بین گردان جفان کالجوابی
تو بس خوبی ولیکن در نقابی
وگر پری به گورستان غرابی
شبایی یا شبایی یا شبایی
بگو والله اعلم بالصواب

2714

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
چه دارد عقل ها پیشش ز دانش
منورتر به هر دو کون ای دل
به مانندش ز اول تا به آخر
در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان
به پیش خدمتش اندر سجودند
خدیبو سینه پهن و سروبالا
شهی کش جن و انس اندر سجودند
ورا حلمی که خاک آن برنتابد
ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف
ز فرمان کردنش سوی سماوات
چنان لولو به تابانی و خوبی
کسی خود این شبه فانی دون را
به نرمی در هوای هرزه آبی
برونم جمله رنج و اندرون گنج
خداوند شمس دین را در دو عالم
ز بهر آتش ای باد صبا تا
چو خاک سنب اسب جبرئیل است

خلاصه او است در اشیاء تو دیدی
برابر با سری کش پا تو دیدی
ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی
بگو آخر کی دیده ست یا تو دیدی
اگر هستت خیال آن ها تو دیدی
از آن سوی حجاب لا تو دیدی
نه بالا است و نی پهنا تو دیدی
همه رویش در آن رعنا تو دیدی
چنان حلمی در استغنا تو دیدی
به لعل شکر و زهرا تو دیدی
نهاده نردبان بالا تو دیدی
که او را هست جان لالا تو دیدی
از او خواهد چنین کالا تو دیدی
و یا آن عشق چون خارا تو دیدی
بدین وصف عجب ما را تو دیدی
به ملک و بخت او همتا تو دیدی
رسانی خدمتی از ما تو دیدی
همه تبریزیان احیا تو دیدی

2715

مرا اندر جگر بنشست خاری
یکی اقبال زفتی یافت جانم
کناری نیست این اقبال ما را
بگیر این عقل را بر دار او کش
چو اندربافت این جانم به عشقتش
رخ گلنار گر در ره حجاب است
مشو غره به گلزار فنا تو
جمالی بین که حضرت عاشقستش
خداوندی شمس الدین تبریز

بحمدالله ز باغ او است باری
وگر چه شد تنم در عشق زاری
چو بگرفتم چنین مه در کناری
تماشا کن از این پس گیر و داری
ز هستم تا نماند پود و تاری
چو گل در جان ز نیمش زود ناری
که او گنده شود روزی سه چاری
بشو بهر چنین جان جان سپاری
کز او دارد خداوند افتخاری

2716

بگفتم با دلم آخر قراری
تو را می گویم و تو از سر طنز
منم از دست تو بی دست و پای
دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم
منم جزوی و از خود کل کل است
ورا دیدم چو بحری موج می زد

ز آتش های او آخر فراری
اشارت می کنی خندان که آری
تو در کوی مهی شکر عذاری
تو پنداری ز اکنون است کاری
وی است دریای آتش من شراری
و جان من ز بحر او بخاری

ز تبریز آفتابی رو نمودم
خداوند شمس دین چون یک نظر تافت
ز هر قطره یکی جانی همی رست

بشد رقاص جانم ذره واری
بجوشید آب خوش از جان ناری
همی پرید اندر لاله زاری

2717

تو جانا بی وصالش در چه کاری
همه لافت که زاری ها کنم من
اگر سنگت ببیند بر تو گرید
به وصلش مر سما را فخر بودی
چنان مغرور و سرکش گشته بودی
از آن می ها ز وصلش مست بودی
ولیکن مرغ دولت مزده آورد
ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل
به پیر هندوی بگذشت لطفش
چنین ها دیده ای از لطف و حسنش
چه سودم دارد ار صد ملک دارم
خداوندی ز تو دور است ای دل
هزاران زخم دارد از تو ای هجر
ایا روز فراقم همچو قیری
تو بودی در وصالش در قماری
به هجر فخر ما شمس الحق و دین
مگر صبری که رست از خاک تبریز
ببینا این فراق من فراقی

به دست خویش بی وصلش چه داری
به نزد او نیرزد خاک زاری
که از وصل چه کس گشتی تو عاری
به هجرش خاک را اکنون تو عاری
زمان وصل یعنی یار غاری
نک آمد مر تو را دور خماری
کز آن اقبال می آید بهاری
نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
تو جانا کز پی او بی قراری
که تو که جان آنی در فراری
که بی او یاره گشته و بی مهاری
که این دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز وصالم همچو قاری
کنون تو با خیالش در قماری
ایا صبرا نکردی هیچ یاری
خورم یابم دمی زو بردباری
ببینا بخت لنگم راهواری

2718

بیا ای آنک سلطان جمالی
خیالی را امین خلق کردی
خیالت شحنه شهر فراق است
تو خورشیدی و جان ها سایه تو
بخندانی جهان را تو نخندی
تو دست و پای هر بی دست و پای
هزاران مشفق غمخوار سازی

کمالات کمالان را کمالی
چنانک و همشان شد که خیالی
تو زان پاکی تو سلطان وصالی
نه چون خورشید گردون در زوالی
بنالانی روان را تو تنالی
تو پر و بال هر بی پر و بالی
ولیک از ناز گویی لابلالی

2719

مگر تو یوسفان را دلستانی
مها از بس عزیزی و لطیفی
روان هایی که روز تو شنیدند
ز شب رفتن ز چالاکی چه آید
منم آن کز دم عیسی بمردم
چنین مرگی که مردم زنده کردم
دلم از هجر تو خون گشت لیکن
ز درد تو رواق صاف جوشید
خداوندی است شمس الدین تبریز
برید آفرینش در دو عالم
هزاران جان نثار جان او باد
دریغا لفظ ها بودی نوآیین

مگر تو رشک ماه آسمانی
غریب این جهان و آن جهانی
به طمع تو گرفته شب گرانی
چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
مرا کشته ست آب زندگانی
گرت بینم ایا فخر الزمانی
از آن خون رست صورت های جانی
ز درد خم های خسروانی
که او را نیست در آفاق ثانی
نیاورده ست چون او ارمغانی
که تا کردند جان ها جاودانی
کز این الفاظ ناقص شد معانی

2720

تو تا بنشسته ای بر دار فانی
نشسته می روی این نیز نیکو است
بسی گشتی در این گرداب گردان
بزن پای بر این پایند عالم
تو را زلفی است به از مشک و عنبر
کله کم جو چو داری جعد فاخر
چرا دنیا به نکته مستحیله
به سردی نکته گوید سرد سیلی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال
تو را عمری کشید این غول در تیه
چرا الزام اویی چیست سخته

2721

نه آتش های ما را ترجمانی
نه محرم درد ما را هیچ آهی
نه آن گوهر که از دریا برآمد
نه آن معنی که زاید هیچ حرفی
معانی را زبان چون ناودان است
جهان جان که هر جزوش جهان است

2722

به کوی دل فرورفتم زمانی
که تا چون است احوال دل من
ز گفتار حکیمان بازجستم
همه از دست دل فریاد کردند
ز عقل خود سفر کردم سوی دل
میان عارف و معروف این دل
خداوندان دل دانند دل چیست
ز درگاه خدا یابی دل و بس
نیابی دل جز از جبار عالم

2723

دیدید که چه کرد یار ما دیدی
زین نوع که مات کرد دل ها را
در صورت مات برد می بخشد
ای بسته بند عشق حقستت
بستان باغی اگر گلی دادی
از بستانش سر خر است این تن
از فرعونی چو احوالی دادت
امروز چو موسیت مداوا کرد
صیاد جهان فشاند شه دانه
چون مرغ سلیم سوی او رفتی
بازت بخرید لطف نجینا
در طالع مه چو مشتری گشتی
چندان کرث که در عدد ناید
تا آخر کار آن ولی نعمت
از چشمه سلسبیل می خوردی
چون دعوت اشربوا پری دادت

نشسته می روی و می نیینی
اگر رویت در این گفتن سوی او است
به سوی جوی رحمت رو بگردان
که تا دست از تیرک بر تو مالم
تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله بر آسمان انداز آخر
فریید چون تو زیرک را به حیله
نداری پای آن خر را شکالی
تخلف دیده ای در روی او مال
بکن با غول خود بحثی به توجیه
جوابش گو که مقلوب است نکته

نه اسرار دل ما را زبانی
نه همدم آه ما را هیچ جانی
نه آن دریا که آرامد زمانی
نه آن حرفی که آید در بیانی
کجا دریا رود در ناودانی
نگنجد در دهان هرگز جهانی

همی جستم ز حال دل نشانی
که از وی در فغان دیدم جهانی
به هر وادی و شهری داستانی
فتادم زین حدیث اندر گمانی
ندیدم هیچ خالی زو مکانی
همی گردد به سان ترجمانی
چه داند قدر دل هر بی روانی
نیابی از فلانی و فلانی
شهید هر نشان و بی نشانی

منصوبه یار باوفا دیدی
آن چشمه زندگی کجا دیدی
مقلوب گری چو او که را دیدی
کز عشق هزار دلگشا دیدی
برخور ز وفا اگر جفا دیدی
زان بحر گهر تو کهربا دیدی
آن بود عصا و اژدها دیدی
صد برگ فشان از آن عصا دیدی
آن را تو ز سادگی عطا دیدی
دام و دغل و فن و دغا دیدی
تا لطف و عنایت خدا دیدی
ز الله عطای اشتری دیدی
این بستگی و گشاد را دیدی
چشمت بگشاد توتیا دیدی
عشرت گه خاص اولیا دیدی
جولانگه عرصه هوا دیدی

وآنکه ز هوا به سوی هو رفتی
پرواز همای کبریایی را
باقیش مجیب هر دعا گوید

بر قاف پریدن هما دیدی
از کیف و چگونگی جدا دیدی
کز وی تو اجابت دعا دیدی

2724

روز ار دو هزار بار می آیی
از بهر حیات و زنده کردن تو
عشاق همه شدند حلوایی
می درده و اختیار ما بستان
از خلق جهان کناره می گیرد
خاموش به حضرت تو اولیتر
دیدیم تو را ز دست ما رفتیم
ای مرغ ز طاق عرش می پری
ای بحر محیط سخت می جوشی

هر بار چو جان به کار می آیی
در عالم چون بهار می آیی
چون شکر قندوار می آیی
کز مجلس اختیار می آیی
آن را که تو در کنار می آیی
کز حضرت کردگار می آیی
کز عالم پایدار می آیی
وی شیر ز مرغزار می آیی
وی موج چه بی قرار می آیی

2725

مندیش از آن بت مسیحایی
لا حول کن و ره سلامت گیر
فرصت ز کجا که تا کنی لاجول
ماهی ز کجا شکبید از دریا
چون دین نشود مشوش و ایمان
اخگر شده دل در آتش رویش
دل با دو جهان چراست بیگانه
ای تن تو و تره زار این عالم
ای عقل برو مشاطگی می کن
بگرفته معلمی در این مکتب
ای بر لب بحر همچو بوتیمار
این ها همه رفت ساقیا برخیز
مشرق چه کند چراغ افروزی
مصقول شود چو چهره گردون
درده تو شراب جان فزایی را
یکتا عیشی است و عشرتی کز وی
از دست تو هر که را دهد این دست
ای شاد می که آن صراحی را
چون گوهر می بتافت بر خاکم
دریای صفات عشق می جوشد
ور نی بهلم ستیر و بر بسته
زین بگذشتم بیار حمرا را
تا روز رهد ز غصه روزی
در حال مگر درت فرو بسته ست

تا دل نشود سقیم و سودایی
مندیش از آن جمال و زیبایی
چون نیست از او دمی شکیبایی
یا طوطی روح از شکرخایی
زان زلف مشوش چلیپایی
بگرفته عقول بادپیمایی
کز جا برمد صفات بی جایی
چون خو کردی که ژاژ می خایی
می ناز بدین که عالم آرابی
با حفصی اگر چه کارافزایی
دستور نه تالی بیالایی
با تشنه دلان نمای سقایی
سلطان چه کند شهی و مولایی
چون دود سیاه را تو بزدایی
کز وی آموخت باده صهبایی
جان عارف گرفت یکتایی
بی عقبه لا شده است الایی
از دور به مست خویش بنمایی
خاک تن من نمود مینایی
رمزی دو بگویم ار بفرمایی
من دانم و یار من به تنهایی
صفراشکن هزار صفرای
وین هندوی شب رهد ز لالایی
کاندر پیکار قال می آیی

2726

ای دیده ز نم زبون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی
این یک هنرت هزار ارزد
لیک از تو شکایت است دل را
ز اندیشه دوست بو نیردی
زان گرم نگشته ای ز خورشید

وی دل ز فراق خون نگشتی
چون مایه صد جنون نگشتی
کز عشق به هر فسون نگشتی
کز ناله چو ار غنون نگشتی
ز اندیشه خود فزون نگشتی
کز خانه تن برون نگشتی

ماننده ذره چون نگشتی
چون صافی و آبگون نگشتی
شکر است که ذوفنون نگشتی
تو مردم یعلمون نگشتی
ز اول بده ای کنون نگشتی

چون گردش آفتاب دیدی
چون آب حیات خضر دیدی
مرغ زیرک به پای آویخت
زان درس جماد علم آموخت
شمس تبریز جان جان ها

2727

افسرده شوی بدان ز جوشی
نیش زهر است و شکل نوشی
گر خشم گرفت کورموشی
یک دو مگس از شکر فروشی
گر دیگ شکست شیردوشی
در هیچ سری نبود هوشی
سرنای و در او بزد خروشی
زین پس زان رو به روی پوشی
هم ناطق عشق هم خموشی

گر وسوسه ره دهی به گوشی
آن گرمی چشم را که داری
انبار نعیم را زیان چیست
آخر چه زیان اگر بیفتد
مر ناقه شیر را چه نقصان
شب بود و زمانه خفته بودند
آن شاه ز روی لطف برداشت
در خون خودی اگر بمانی
ماییم ز عشق شمس تبریز

2728

ما می نرویم از این حوالی
ماییم و تویی و خانه خالی
برداشته جام لابلالی
باید که عظیم خوش بنالی
پیش آر شراب را تو حالی
در سایه لطف لایزالی
خوابی نه نتیجه لیالی
بر دیده و چشم خود بمالی
آن ساعت هست بر کمالی
بی مرگ و فنا و انتقالی
ایمن ز شکنجه های والی
رو رو که هنوز در سوالی
ای روز به از هزار سالی
ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز عظیم باجمالی
و آن چشم که گوش او بمالی
تو روز ز نور ذوالجلالی
می خواهد از مهت هلالی
ای روز مقیم لایزالی
ای لطف جنوبی و شمالی
زیرا تو ورای هر کمالی
تو پیداتر ز قیل و قالی
تو فوق توهم و خیالی
ای داده تو آب را زلالی
در عالم پر ز خویش خالی
محبوب ز تو که در ملالی

باغ است و بهار و سرو عالی
بگشای نقاب و در فروبند
امروز حریف خاص عشقیم
ای مطرب خوش نوای خوش نی
ای ساقی شادکام خوش حال
تا خوش بخوریم و خوش بخشیم
خوردی نه ز راه حلق و اشکم
ای دل خواهم که آن قدح را
چون نیست شوی تمام در می
پاینده شوی از آن سقا هم
دزدی بگذار و خوش همی رو
گویی بنما که ایمنی کو
ای روز بدین خوشی چه روزی
ای جمله روزها غلامت
ای روز جمال تو کی ببند
هم خود بینی جمال خود را
ای روز نه روز آفتابی
خورشید کند سجود هر شام
ای روز میان روز پنهان
ای روزی روزها و شب ها
خامش کنم از کمال گفتن
پیدا نشوی به قال زیر
از قال شود خیال پیدا
و آن وهم و خیال تشنه توست
این هر دو در آب جان دهن خشک
باقی غزل و رای پرده

2729

دل می دهدت که خشم رانی
در هم شکنی به لن ترانی

با این همه مهر و مهربانی
وین جمله شیشه خانه ها را

در زلزله است دار دنیا
نالان تو صد هزار رنجور
دنیا چو شب و تو آفتابی
هر چند که غافلند از جان
اما چون جان ز جا بجنبند
خورشید چو در کسوف آید
تا هست از او به یاد نارند
ای رونق رزم و جان بازار
خاموش که گفت و گو حجابند

2730

آورد خبر شکرستایی
صد اشتر جمله شکر و قند
در نیم شبی رسید شمعی
گفتم که بگو سخن گشاده
دل از سبکی ز جای برجست
بر بام دوید از سر عشق
ناگاه بدید از سر بام
دریای محیط در سبویی
بر بام نشسته پادشاهی
باغی و بهشت بی نهایت
می گشت به سینه ها خیالش
مگریز ز چشم ای خیالش
شمس تبریز لامکان دید

2731

بشنیده بدم که جان جانی
از خلق نشان تو شنیدم
الحمد شدم ز حمد گفتن
جان دید کسی بدین لطیفی
ای قوت قلوب همچو معنی
ای گشته ز لامکان حقایق
ای شاه و وزیر را سعادت
آن جان که از این جهان جهان بود
جانی چو تو باشد این جهان را
جان چرب زبان توست اما

2732

ای ساقی باده معانی
زان باده پیر تلخ پاسخ
در بزم سرای شاه جانان
جان ها بینی چو روز روشن
بینی که جهان به حیرت آید
مه را ز فلک فرو فرستند
و آن زهره نوای خوش بر آورد
این ها به همند و ما به خلوت
رخ بر رخ ما نهاد آن شه
آن شاه کیست شمس تبریز

کز خانه تو رخت می کشانی
بی تو نزنند هین تو دانی
خلقان همه صورت و تو جانی
در مکسبه و غم امانی
آغاز کنند نوحه خوانی
نی عیش بود نه شادمانی
ای وای چو او شود نهانی
شیرینی خانه و دکانی
از بحر معلق معانی

کز مصر رسید کاروانی
یا رب چه لطیف ارمعانی
در قالب مرده رفت جانی
گفتا که رسید آن فلانی
بنهاد ز عقل نردبانی
می جست از این خبر نشانی
بیرون ز جهان ما جهانی
در صورت خاک آسمانی
پوشیده لباس پاسبانی
در سینه مرد باغبانی
می کرد ز شاه دل بیانی
تا تازه شود دلم زمانی
برساخت ز لامکان مکانی

آنی و هزار همچنانی
کفو تو نبود آن نشانی
تا بوک بدان لبم بخوانی
کس دید روان بدین روانی
وی صورت تو به از معانی
از لذت کان تو مکانی
وی عالم پیر را جوانی
کردیش تو باز این جهانی
باقی بود این جهان فانی
نبود به لسان تو لسانی

درده تو شراب ارغوانی
بفزای حلاوت جوانی
نظاره شاهدان جانی
از لذت عشرت شبانی
در حلقه خلق آن جهانی
در مجلسشان به ارمعانی
کو مطرب کیست آسمانی
با دلبر خوب پرمعانی
و آن باقی را تو خود بدانی
آن خسرو ملک بی نشانی

ای وصل تو آب زندگانی
 از دیده برون مشو که نوری
 آن دم که نهان شوی ز چشمم
 من خود چه کسم که وصل جویم
 ای دل تو مرو سوی خرابات
 کان جا همه پاکباز باشند
 ور ز آنک روی مرو تو با خویش
 مانند سپر میپوش سینه
 پرسید یکی که عاشقی چیست
 آنکه که چو من شوی ببینی
 مردانه در آ چو شیرمردی
 ای از رخ گلرخان غیبت
 ای از هوس بهار حسنت
 ای آنک تو باغ و بوستان را
 ای داده تو گوشت پاره ای را
 ای داده زبان انبیا را
 ای داده روان اولیا را
 ای داده تو عقل بدگمان را
 ای آنک تو هر شبی ز خلقان
 ای داده تو چشم گلرخان را
 ای داده دو قطره خون دل را
 ای داده تو عشق را به قدرت
 این بود نصیحت سنایی
 شمس تبریز نور محضی

تدبیر خلاص ما تو دانی
 وز سینه جدا مشو که جانی
 می نالد جان من نهانی
 از لطف تو همی کشانی
 هر چند قلندر جهانی
 ترسم که تو کم زنی بمانی
 درپوش نشان بی نشانی
 گر عاشق تیر آن کمانی
 گفتم که مپرس از این معانی
 آنکه که بخواندت به خوانی
 دل را چو زنان چه می طپانی
 گشته رخ سرخ زعفرانی
 در هر نفسم دم خزانی
 از جور خزان همی رهانی
 در گفت و شنود ترجمانی
 با سر قدیم همزبانی
 در مرگ حیات جاودانی
 بر بام دماغ پاسبانی
 این پنج چراغ می ستانی
 مخموری و سحر و دلستانی
 اندیشه و فکر و خرده دانی
 مردی و نری و پهلوانی
 جان باز چو طالب عیانی
 زیرا که چراغ آسمانی

ای بی تو حرام زندگانی
 بی روی خوش تو زنده بودن
 پازهر تویی و زهر دنیا
 گوهر تو و این جهان چو حقه
 بی آب تو گلستان چو شوره
 بی خوبی حسن باقوامت
 با جمله مراد و کام بی تو
 تا داد سلامتی ندادی
 خامش کردم بکن تو شاهی

خود بی تو کدام زندگانی
 مرگ است به نام زندگانی
 دانه تو و دام زندگانی
 باده تو و جام زندگانی
 بی جوش تو خام زندگانی
 نگرفته قوام زندگانی
 نایافته کام زندگانی
 کی کرد سلام زندگانی
 پیش تو غلام زندگانی

برجه که بهار زد صلابی
 از شاخ درخت گیر رقصی
 ریحان گوید به سبزه رازی
 از باد زند گیاه موجی
 وز ابر که حامله ست از بحر
 وز گریه ابر و خنده برق
 فحش شسته به پیش گوش قمری
 نرگس گوید به سوسن آخر
 ای سوسن صدزبان فروخوان

در باغ خرام چون صبایی
 وز لاله و که شنو صدایی
 بلبل طلبد ز گل نوایی
 در بحر هوای آشنایی
 چون چشم عروس بین بکایی
 در سنبل و سرو ارتقایی
 کاموزدش او بهانه هایی
 برگوی تو هجو یا ثنایی
 بر مرغ حکایت همایی

سوسن گوید خمش که مستم
سرمستم و بیخودم مبادا
رو کن به شهی کز او بپوشید
می گوید بید سرفشانان
ای سرو برای شکر این را
ای جان و جهان به تو رهیدیم
از وسوسه چنین حریفی
زان دی که بسی قفا بخوردیم
ظاهر مشواد او که آمد
خاموش کن و نظاره می کن

2736

چون سوی برادری بپویی
در سر ز خمارت ار صداعی است
یا بوی بغل ز خود برانی
در سور مهی بنفشه مویی
بی دام اگر ت شکار باید
ور گوش تو گرم شد ز مستی
ور هوش تو بی خبر شد از گوش

2737

مجلس چو چراغ و تو چو آبی
خورشید بتافته ست بر جمع
بر خوان منشین که نیک خامی
در پیش سدی که حاجیم من
چون حاجب باب را نشان هاست
گشتی تو سوار اسب چوبین
یا عشق گزین که هر سه نقد است
با بیداران نشین و برخیز
از شمس الدین رسی به منزل

2738

من پار بخورده ام شرابی
من پار ز آتشی گذشتم
من تشنه به آب جوی رفتم
شیران همه ماهتاب جویند
از درد میسر رنگ رخ بین
جانم مست است و تن خراب است
این هر دو چنین و دل چنینتر
یک لحظه مشو ملول بشنو

2739

ای یار یگانه چند خسبی
بر روزن توست بنده از کی
ای کرده به زه کمان ابرو
افسانه ما شنو که در عشق
ماییم چو میخ سر نهاده
گر خنب بیسته است پیش آر

از جام میی گران بهایی
بجهد ز دهان من خطایی
اشکوفه بریشمین قبایی
رستیم ز دست ازدهایی
تو نیز چنین بکوب پای
ز اشکنجه جان جان نمایی
وز دغدغه چنین دغایی
رفت و بنمودمان قفایی
از شوم ظهور او خفایی
بی زحمت خوف در رجایی

باید که نخست رو بشویی
تصدیع برادران نجویی
یا ترک کنار دوست گویی
کی شرط بود که تو بمویی
می دانک چو من محال جویی
صوفی سماع و های و هوئی
یک توی نه ای هزارتویی

وز آب چراغ را خرابی
رو تو ز میان که چون سحابی
کو بوی کباب اگر کبابی
والله که نه حاجبی حاجبی
دانند تو را که از چه بابی
از جهل به حمله می شتابی
یا زهد چو طالب ثوابی
کاین قافله رفت تو به خوابی
و اندر تبریز راه یابی

امسال چه مستم و خرابی
امسال چرا شدم کبابی
ماهی دیدم میان آبی
من شیرم و یار ماهتابی
تا رنگ بگویدت جوابی
مستی است نشسته در خرابی
کز غم چو خری است در خلای
تا باشدت از خدا ثوابی

وی شاه زمانه چند خسبی
ای رونق خانه چند خسبی
برزن به نشانه چند خسبی
گشتیم فسانه چند خسبی
بر روی ستانه چند خسبی
باقی شبانه چند خسبی

درده قدح شراب و چون شمع
بشتاب مها که این شب قدر

بنشین به میانه چند خسبی
آمد به کرانه چند خسبی

2740

بازم صنما چه می فریبی
هر لحظه بخوانیم که ای دوست
عمری تو و عمر را وفا نیست
دل سیر نمی شود به جیحون
تاریک شده ست چشم بی تو
ای دوست دعا وظیفه ماست
آن را که مثال امن دادی
گفتی به قضای حق رضا ده
چون نیست دواپذیر این درد
تنها خوردن چو پیشه کردی
چون چنگ نشاط ما شکستی
ما را بی ما چو می نوازی
ای بسته کمر به پیش تو جان
خاموش که غیر تو نخواهیم

بازم به دغا چه می فریبی
ای دوست مرا چه می فریبی
بازم به وفا چه می فریبی
او را به سقا چه می فریبی
ما را به عصا چه می فریبی
ما را به دعا چه می فریبی
با خوف و رجا چه می فریبی
ما را به قضا چه می فریبی
ما را به دوا چه می فریبی
ما را به صلا چه می فریبی
ما را به سه تا چه می فریبی
ما را با ما چه می فریبی
ما را به قبا چه می فریبی
ما را به عطا چه می فریبی

2741

ای آنک تو خواب ما ببستی
ای زنده کننده هر دلی را
ای دل چو به دام او فتادی
رستی ز خمار هر دو عالم
با پر بلی بلند می پر
رو بر سر خم آسمان صاف
دولت همه سوی نیستی بود
گیرم که جمال دوست دیدی
ای یوسف عشق رو نمودی
خامش که ز بحر بی نصیبی

رفتی و به گوشه ای نشست
آخر به جفا دلم شکستی
از بند هزار دام رستی
تا حشر ز دام دوست مستی
چون محرم گلشن الستی
تا درد بدی بدی به پستی
می جوید ابلهش ز هستی
از چشم ویش ندیده استی
دست دو هزار مست خستی
تا بسته نقش های شستی

2742

ای آنک تو خواب ما ببستی
اندر دلم آمدی چو ماهی
چون گلشن نیستی نمودی
چون باشد در خمار هجران
آن خانه چگونه خانه ماند
پنداشتی ای دماغ سرمست
در عشق وصال هست و هجران
از یک جهت ار چه حق شناسی
بسیار ره است تا به جایی

رفتی و به گوشه ای نشست
چون دل به تو بنگرید جستی
چون صبر کنیم ما به هستی
آن روح که یافت وصل و مستی
کز هجر ستون او شکستی
کز رنج خمار باز رستی
در راه بلندی است و پستی
از ده جهت آب و گل پرستی
کاندر سوداش طمع بستی

2743

رو رو که از این جهان گذشتی
ای نقش شدی به سوی نقاش
بر خور هله از درخت ایمان
در آب حیات رو چو ماهی
از برج به برج رو چو خورشید

وز محنت و امتحان گذشتی
وی جان سوی جان جان گذشتی
کز منزل بی امان گذشتی
کز غربت خاکدان گذشتی
کز انجم آسمان گذشتی

زان کان که بیامدی شدی باز
بنما ز کدام راه رفتی
بر بام جهان طواف کردی
خاموش کنون که در خموشی

2744

روز طرب است و سال شادی
تاریکی غم تمام برخاست
اندیشه و غم چه پای دارد
ای باده تو از کدام مشکی
مستی و خوشی و شادکامی
و آن عقل که کدخدای غم بود
شباباش که پای غم ببستی

2745

آخر گل و خار را بدیدی
بس نقش و نگار در شکستی
از عالم خاک برگذشتی
می خند چو گل در این گلستان
بی کار شدی ز کار عالم
چون باده ساقی اندرآمیز

2746

آن را که به لطف سر بخاری
از یک نظرت قیامتی خاست
از لعل تو دل دری بدزدید
بفشار به غم تو دزد خود را
بفشار که رخت مومنان را
یا من نعش العبید فضلا
بالفضل اعاد ما فقدنا
فجرت من الهوا عیونا
تخضر بمائها غصون
یا من غصب القلوب جهرا
دی رفت و پریر رفت و امروز
هر روز ز تو وظیفه دارد
برگیر کلاه از سر باز
زان پیش که می دهد مرا دوست
که مست شدم ز باده ماندم
آید از باغ لطف و سیزی
ای باد بهار عشق و سودا
اسکت و افتح جناح عشق
خاموش که غیر حرف و آواز

2747

خضری به میان سینه داری
خضر آب حیات را نپاید
در کشتی نوح همچو روحی
گر طبل وجودها بدرد

زین خانه و زین دکان گذشتی
الحق ز ره نهان گذشتی
چون آب ز ناودان گذشتی
از جمله خامشان گذشتی

کامروز به کوی ما فتادی
چون شمع در این میان نهادی
با آن قدح وفا که دادی
وی مه به کدام ماه زادی
سلطان دلی و کیقبادی
از ما سندی به اوستادی
صد گونه در طرب گشادی

روز و شب تار را بدیدی
تا نقش و نگار را بدیدی
و آن گرد و غبار را بدیدی
کان جان بهار را بدیدی
چون حاصل کار را بدیدی
چون رنج خمار را بدیدی

از عقل و معامله برآری
یا رب تو در آن نظر چه داری
دزد است از آتش می فشاری
غم نیست چو هم تو غمگساری
پنهان کرده است از عیاری
من کل مواقع العثار
بعد الحولان و التواری
فی مرج قلوبنا جواری
فی الروح لذیذه الثمار
ثم اکر مهن فی السرار
جان منتظر است تا چه آری
این باز هزار گون شکاری
تا پر بزند در این صحاری
آن لطف نمود و بردباری
اندر بر لطف و حق گزاری
آید ز بهار هم بهاری
بر خسته دلان چه سازگاری
حان الجولان فی المطار
بی صد لغت دگر سواری

در آب حیات و سبزه زاری
گر بوی برد که تو چه داری
در گلشن روح نوبهاری
از کتم عدم علم برآری

این چار طبیعت ار بسوزد
صیاد بدایت وجودی
گه بند کند گهی گشاید
او سرو بلند و تو چو سایه
در چشم تو ریخت کحل پندار
این چرخ به اختیار خود نیست
از نیست تو خویش هست کردی
زین ترس تو حجت است بر تو
از خویش دل کسی نترسد
پس خوف و رجای تو گواهند
وز خوف و رجا چو برتر آیی
کشتی ترسد ز بحر نی بحر
کشتی توی تو چو بشکست
کشتی شکسته را کی راند
کشتیبان شکستگان است
خامش که زبان عقل مهر است

غم نیست تو جان هر چهاری
اجزای جهان همه شکاری
ای کارافزا تو بر چه کاری
او باد شمال و تو غباری
می پنداری به اختیاری
آخر تو کیی بدین نزاری
وین گردن خود تو می فشاری
کز غیر تو است ترسکاری
از خویش کسی نجست یاری
بر ملک شاه و کامکاری
ایمن چو صفات کردگاری
تو کشتی بحر بی کناری
خاموش کن از سخن گزاری
جز آب به موج بی قراری
آن بحر کرم به بردباری
بنشین بر جا که گشت تاری

2748

می آید سنجق بهاری
گلزار نقاب می گشاید
بر کف بنهاده لاله جامی
امروز بنفشه در رکوع است
سرها ز مغاره کرده بیرون
یا رب که که را همی فریبند
منگر به سمن به چشم خردی
زیرا به مسافران عزت
بشنو ز زبان سبز هر برگ
گشته ست زبان گاو ناطق
عذرت نبود ز یاس از آن کو
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت
صد میوه چو شیشه های شربت
بعضی چو شکر اگر شکوری
خاموش نشین و مستمع باش

لشکرکش شور و بی قراری
بلبل بگرفت باز زاری
کای نرگس مست بر چه کاری
می جوید از خدای یاری
آن لاله رخان کوهساری
خوش می نگرند در شکاری
منگر به چمن به چشم خواری
گر خوار نظر کنی نیاری
کز عیب بروید آنچ کاری
در حمد و ثنا و شکر آری
بخشد به کلوخ خوش عذاری
در شکر نمود جان سپاری
هر یک مزه ای به خوشگواری
بعضی ترشند اگر خماری
نی واعظ خلق شو نه قاری

2749

ای چشم و چراغ شهریاری
شمعی که در آسمان ننگد
خورشید به پیش نور آن شمع
وقت است که در وجود خاکی
آخر چه شود کز آب حیوان
تا لاله ستان عاشقان را
بر پشت فلک نهند پا را
انگور وجود باده گردد
مخدومی شمس حق تبریز

والله به خدا که آن تو داری
از گوشه سینه ای بر آری
یک ذره شود ز شرمساری
آن تخم که گفته ای بکاری
بر چهره ز عفران بیاری
از گلبن حق به خنده آری
چون تو سرشان دمی بخاری
چون پای بر او نهی فشاری
لطفی که هزار نوبهاری

2750

ای جان و جهان چه می گریزی
ما را به چه کار می فرستی

وی فخر شهان چه می گریزی
پنهان پنهان چه می گریزی

چون تیر روی و باز آیی
باری تو هزار گنج داری
ای که شکر ت کران ندارد
چون محرم هر شکر دهان است
ایمن ز امان توست عالم
عالم همه گرگ مردخوار است
خامش که زبان همه زیان است

2751

از قصه حال ما نپرسی
ای گوهر عشق از چه بحری
آن جا که تویی کی راه یابد
ای دل تو دلی نه دیگ آهن
جان و دل و نفس هر سه سوزید

2752

ای دلبر بی دلان صوفی
از هجر دوتا چو لام گشتیم
آن دم که به طوف خود بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت
مکشوف ز کشف توست اسرار
آنی که بری خسوف از ماه
آنی که بری کسوف از شمس
در آحادیم ای مهندس
ای آحادی الوف را باش

2753

ای آنک تو شاه مطربانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز
در هر حرفیش مستمع را
سینش گوید که فاستجیوا
ای طره او چه پای بندی
از نرگس او است ای گل سرخ
ماندم ز تمام کردن این

2754

روزی که مرا ز من ستانی
تا با تو چو خاص نور گردم
تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگم از او است مرگ من باد
از خرمن خویش ده زکاتم
منویس بر این و آن براتم
خاموش ولی به دست تو چیست

2755

چون عشق کند شکر فشانی
بینی که شکر کران ندارد
می غلط به هر طرف که غلطی

این دم ز کمان چه می گریزی
زین نیم زیان چه می گریزی
بنشین به میان چه می گریزی
از پیش دهان چه می گریزی
ای امن امان چه می گریزی
ای دل ز شبان چه می گریزی
تو سوی زیان چه می گریزی

وز کشتن عاشقان نترسی
وی آتش عشق از چه درسی
زان جانب چرخ و عرش و کرسی
از آتش عشق چند تفسی
تا کی گویم ظلمت نفسی

حاشا که ز جان بی وقوفی
دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
و آنکه که به خانه هم به طوفی
چون معدن مهری و الوفی
زیرا که کشوف هر کشوفی
آن ماه نه ای که در خسوفی
آن شمس نه ای که در کسوفی
تو ساکن خانه الوفی
کاین جا تو به منزل مخوفی

زان دلبرکش بگو که دانی
از مصحف حسن او بخوانی
بگشاید چشمه معانی
نونش گوید که لن ترانی
وی غمزه او چه بی امانی
کان اطلس سرخ می درانی
باقیش تو بگو بر این نشانی

ضایع مکن از من آنچ دانی
آن نور لطیف جاودانی
با همچو تو آب زندگانی
آن مرگ به از دم جوانی
زان خرمن گوهر نهانی
بگذار طریق امتحانی
باران آمد تو ناودانی

در جلوه شود مه نهانی
خوش می خوری و همی رسانی
بر سبزه سبز بوستانی

شاهنشاه جمله خسروانی
زیرا که بگویمت بدانی
بر شهر عظیم آن جهانی
خیره نگری و خیره مانی
چاره نبود از این نشانی
تا کشف شود همه معانی

گر ز آنک کله نهی و گر نی
آن را بینی که من نگویم
چون چشم تو وا کنند ناگه
مانند طفل نوبزاده
تا چشم بر آن جهان نشیند
بگریز به نور شمس تبریز

2756

کان صورت هاست وین معانی
بی آب سفینه را روانی
تصحیح شوم چو تو بخوانی
اما برهد چو تو شبانی
با اشکم و روی زعفرانی
پیشت چه نشان چه بی نشانی
ننوشته قباله را بخوانی
بی آب سفینه ها برانی
کز غیب رسیدن ترانی

ای وصل تو اصل شادمانی
یک لحظه میر ز بنده که نیست
من مصحف باطم و لیکن
یک یوسف بی کس است و صد گرگ
هر بار بپرسم که چونی
این هر دو نشان برای عام است
ناگفته حدیث بشنوی تو
بی خواب تو واقعه نمایی
خاموش ثنا و لابه کم کن

2757

هر زخمه که کژ زنی بمانی
مرگش طلبی اگر ستانی
چون رخ بنمود شد دخانی
در عشق و ولا چو پهلوانی
باید که حیات را رسانی

کژ زخمه میباش تا توانی
پیر است عروس عیش دنیا
تا رخ ننمود جمله نور است
از سیل بلا چو کاه مگریز
چون آب روان به هر نباتی

2758

وین باده عشق را بها نی
می نوشد و ممکن صلا نی
جان گفت که وقت ماجرا نی
آن هست صفا ولی ز ما نی
ای کفو تو زر و کیمیا نی
جز جان افزا و دلربا نی
ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
دفعم بدمه به شیوه ها نی
کشته ست هزار و خونبها نی
ای کبر تو غیر کبریا نی
از تو گذری دو دیده را نی
کو زهره که گویمت چرا نی
می آید مست و دست و پا نی
غیر تسلیم در قضا نی
می را تسلیم یا رضا نی
یکتا زلفی که جز دو تا نی
از بهر صبا و خود صبا نی
اندر گره و گره گشا نی
کو جز سر و خاصه خدا نی
چون خورشیدش در این سما نی

مست می عشق را حیا نی
آن عشق چو بزم و باده جان را
با عقل بگفت ماجراها
از روح بجستم آن صفا گفت
گفتم که مکن نهان از این مس
کاین برق حدیث تو از آن است
گفتا غلطی که آن نیم من
گفتم که به حق نرگسانت
کاین غمزه مست خونی تو
بالله که تویی که بی تویی تو
گر ز آنک تویی و گر نه ای تو
گر فرمایی که نیست هست است
مقنطیسی و جان چو آهن
چون گرم شوم ز جام اول
چون شد به سرم میم سراسر
از بهر نسیم زلف جعدت
ای باد صبا به انتظارت
پس ما چه ز نیم ای قلندر
گر ز آنک نه هر دمی خداوند
مخدومی شمس دین تبریز

2759

گویم سخن لب تو یا نی
ای گفته ما غلام آن دم
این جا که منم بجز خطا نی
این جا گفتن ز روی جسم است
سیاره همی روند پا نی
رنجورانند همچو ایوب
بی چشمانند همچو یعقوب
ره پویانند همچو ماهی
از رشک تو من دهان ببستم

ای لعل لب تو را بها نی
کان جا همگی تویی و ما نی
و آن جا که تویی بجز عطا نی
و آن جا همه هستی است جا نی
صد مشک روانه و سقا نی
دریافته صحت و دوا نی
بینا شده چشم و توتیا نی
بینند طریق ها ضیا نی
شرح تو رسد به منتها نی

2760

با دل گفتم چرا چینی
دل گفت چرا تو هم نیایی
گر آب حیات را بدانی
ای گشته چو باد از لطافت
چون آب تو جان نقش هایی
هر جان خسیس کان ندارد
ای آنک تو جان آسمانی
ای خرد شکسته همچو سرمه
ای لعل تو از کدام کانی
ای از تو خجل هزار رحمت
شمس تبریز صورتت خوش

تا چند به عشق همنشینی
تا لذت عشق را ببینی
جز آتش عشق کی گزینی
پر باد شده چو ساتگینی
چون آینه حسن را امینی
می پندارد که تو همینی
هر چند به صورت از زمینی
تو سرمه دیده یقینی
در حلقه درآ که خوش نگینی
آن دم که چو تیغ پر ز کینی
و اندر معنی چه خوش معینی

2761

در خون دلم رسید فتوی
با خلق بگو که دور باشید
با دل گفتم چنین خوش استت
برداشت ربابکی دل من
کان طعنه از این سوی وجود است
آن جا که منم چو من ننگم
تا من باشی تو او نبینی
تا چشم تو این بود چه بینی
ای عاجز خویش رو به تبریز

از جمله مفتیان معنی
از زرق من و فسوس دعوی
دل نعره زنان که آری آری
بنواخت که ما خوشیم یعنی
آن جا که منم کجاست طعنی
گنجد دگری بگو که نی نی
زیرا که شب است و چشم اعمی
در بتگه نفس نقش مانی
در شمس الدین گریز باری

2762

در عشق هر آنک شد فدایی
زیرا که بلای عاشقی را
زخم آیت بندگان خاص است
کاین عالم خاک خاک ارزد
یک جو ز بلاش گنج زر هاست
از سوزش آفتاب محنت
ای آنک تو بوی آن نداری
لایق نبود به زخم او را

نبود ز زمین بود سمایی
جانی شرط است کبریایی
سردفتر عاشق خدایی
آن جا که بلا کند بلایی
ای بر سر گنج بین کجایی
در عشق چو سایه همایی
تو لایق آن بلا نیایی
الا که وجود مرتضایی

2763

عشق است دلاور و فدایی
ای از شش و پنج مهره برده
یکتا شده خوش ز هر دو عالم

تنهارو و فرد و یک قبایی
آورده تو نرد دلربایی
بر بوده ز یک دلان دوتایی

آخر تو چه جوهر و چه اصلی
در عالم کم زنان چه بیشی
نتوان ز تو عشق صبر کردن
نادیده مکن چو دیده ای تو
تا ما ماییم جمله ابریم
در پای غمش چه دیدی ای جان
ای دل ز قضا چه رو نمودت
رفتم بر عشق کاین به چند است
الا بر شاه شمس تبریز

2764

ماها چو به چرخ دل برآیی
ماها چه لطیف و خوش لقای
داریم ز عشق تو براتی
از لعل لببت بده زکاتی
ای یوسف جان که در نخاسی
در ما بنگر چو می شناسی
زان سان ز شراب تو خرابیم
بفزای اگر چه می نتابیم
در زیر درخت تو نشینیم
جز گلشن روی تو نبینیم
هر دم که ز باده تو نوشیم
بی هوش شدیم و بس به هوشیم
از آتش هات در فروغند
با قبله آتشین چو موغند
ای رشک بتان و بت پرستان
پا را بمکش ز زیردستان
شمس تبریز پادشاهی
از ماه تو راست تا به ماهی

2765

آن شمع چو شد طرب فزایی
چون جان برسد نه تن بجنبد
چون بانگ سماع در که افتاد
کاین باد بهار می رساند
در ذره کجا قرار ماند
هم آتش و دود گشته پیمان
ماهی صنما ز روح بی جسم
گه کوتاه و گه دراز گشتیم
هم بر لب دوست مست گشتیم
بر باد سوار همچو کاهیم
چون پشه ز خون خویش مستیم
اندر خلوت به هوی هویی
در صورت بنده کمینیم
این داد خدیو شمس تبریز

2766

ای بی تو محال جان فزایی

ای پاک ز جای از کجایی
در خطه دل چه جان فزایی
صبرا تو در این هوس نشایی
بیگانه مرو چو آشنایی
بی ظلمت ما مها تو مایی
کاین دست گشاده در دعایی
کز عشق تو طالب بلایی
گفتا که نباشد این بهایی
سر پای کنی به سر بیایی

چون جان به تن جهان درآیی
ای ماه بگو که از کجایی
وز قند لطیف تو نیاتی
ای ماه بگو که از کجایی
در حسن و جمال بی قیاسی
ای ماه بگو که از کجایی
کز خود اثری همی نیابیم
ای ماه بگو که از کجایی
وز میوه دلکش تو چینیم
ای ماه بگو که از کجایی
بس روشن جان و تیزگویشیم
ای ماه بگو که از کجایی
فارغ از صدق وز دروغند
ای ماه بگو که از کجایی
آرام دل خراب مستان
ای ماه بگو که از کجایی
در خطه بی حد الهی
ای ماه بگو که از کجایی

پروانه دلان به رقص آبی
جان آمد از لحد برآبی
ای کوه گران کم از صدایی
رقصانی شاخ را صلایی
خورشید به رقص در سمایی
از آتش روی جان فزایی
شوخی شکری یکی بلایی
با سایه صورت همایی
نالان شده مست همچو نایی
اندر جولان ز کهربایی
وز دیگ جگر دلا ابایی
در جمعیت به های هایی
در سر صفت یکی خدایی
بی کبر و لیک کبریایی

وی در دل و جان ما کجایی

گر نیم شبی زنان و گویان
جان پیش کشیم و جان چه باشد
در بام فلک درافتد آتش
با روی تو کیست قرص خورشید
هم چشمی و هم چراغ ما را
در دیده ناامید هر دم
ای بلبل مست از فغان
می نال که ناله مرهم آمد
تا کشف شود ز ناله تو

سرمست ز کوی ما درآیی
آخر نه تو جان جان مایی
گر بر سر بام خود برآیی
تا لاف زند ز روشنایی
هم دفع بلا و هم بلایی
ای دیده دل چه می نمایی
می آید بوی آشنایی
بر زخم جراحت جدایی
چیزی ز حقیقت خدایی

2767

گر یار لطیف و باوفایی
خواهم که در این میان درآیی
چون صورت جان لطیف کاری
وز یارک خود دریغ داری
برخیز که ما و تو چو جانیم
آخر نه من و تو یارکانیم
دریاب که بر در خداییم
تا رقص کنان ز در درآییم
ای جان و جهان چرا چینی
در گوشه روی ترش نشینی
چونی تو و آن دل لطیف
خواهم که شوم شبی حریف
در جمله عالم الهی
آن شد که تو گویی و بخواهی

ور از دل و جان از آن مایی
ای ماه بگو که کی برآیی
از حلقه چرا تو برکناری
ای ماه بگو که کی برآیی
وز رازک همدگر بدانیم
ای ماه بگو که کی برآیی
آخر بنگر که ما کجاییم
ای ماه بگو که کی برآیی
چون یارک خویش را نبینی
ای ماه بگو که کی برآیی
و آن صورت و قامت ظریف
ای ماه بگو که کی برآیی
وز دامن ماه تا به ماهی
ای ماه بگو که کی برآیی

2768

ساقی انصاف خوش لقای
گر بنده بگویمت روا نیست
خاموش نمی هلی که باشم
می افشاری مرا چو انگور
گر چشم بیندم از تو کفر است
ور بگشایم بگویی منگر

از جا رفتم تو از کجایی
ترسم که بگویمت خدایی
راه گفتن نمی گشایی
معشوق نه ای مرا بلایی
زیرا که تو نور می فزایی
در ما تو بیدیده هوایی

2769

برخیز و بزنی یکی نوایی
هین وقت صبح شد فتوحی
بگشا سر خنب خسروانی
صد گون گره است بر دل و نیست
از جای ببر به یک قنینه
جز دشت عدم قرارگه نیست
بر سفره خاک تره ای نیست
عالم مردار و عامه چون سگ
ساقی درده صلا که چون تو
ما چون مس و آهنیم ثابت
در مغز فکن تو هوی هویی
تا روح ز مستی و خرابی
زین باده چو مست شد فلاطون

بر یاد وصال دلربایی
هین وقت دعاست الصلایی
تا خلق زنند دست و پای
جز باده جان گره گشایی
آن را که قرار نیست جایی
چون نیست وجود را وفایی
هر سوی ز چیست ژاژخایی
کی دید ز دست سگ سخایی
جان ها بندید جان فزایی
در حیرت چون تو کیمیایی
وز خلق برار های هایی
نشناسد هجو از ثنایی
نشناسد درد از دوایی

دردی ده و عقل را چنان کن
بر ناطق منطقی فروریز
تا دم نزنند دگر نجوید
خامش که تو را مسلم آمد

2770

رخ ها بنگر تو ز عفرانی
شهری بنگر ز درد رنجور
این درد ز غصه فراق است
بیم است فلک سیاه گردد
دوزخ بنگر که سر بر آورد
برخاست غریو جان ز هر سو
فرمود که این فراق فانی است
یا رب چه شود اگر تو ما را
این گفته و بسته شد دهانم

2771

ای قلب و درست را روایی
در ره خر بد ز اسب رهوار
گر پای سگی ره تو کوید
در عشق تو پاشکستگانند
در تو مگسی چو دل ببندد
فضل تو علی هین گفت
خاموش که هر محال و صعبی

2772

ای آنک تو خواب ما ببستی
ما را همه بند دام کردی
جز دام تو نیست کفر و ایمان
گر خواب و قرار رفت غم نیست
چون ساقی عاشقان تو باشی
ای صورت جان و جان صورت
ما را چو خیال تو بود بت
عقل دومی و نفس اول
این وهم من است شرح تو نیست

2773

با یار بساز تا توانی
بر آب حیات راه یابی
با سایه یار رو یکی شو
گر رطل گران دهند درکش
ای دل مپذیر بیش صورت
پنرفتن صورت از جمادی است
در مجلس دل در آ که آن جا

2774

در فنای محض افشانند مردان آستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان

کو درد نداند از صفایی
از جام صبوحيان عطایی
ز نیبل و فطیر هر گدایی
برساختن از عدم بقایی

کز درد همی دهد نشانی
چون باغ به موسم خزانی
از هیبت حکم آسمانی
از آتش و ناله نهانی
ناگه ز میان شادمانی
هان ای کس بی کسان تو دانی
افغان ز فراق جاودانی
از هر دو فراق وارسانی
باقی تو بگو اگر توانی

پیش تو که زفت کیمیایی
از فضل تو کرده پیش پای
بر شیر و غاش برفزایی
دارند امید پرکشایی
یابد ز درت پر همایی
تا نگشاید ره گدایی
آسان شود از کف خدایی

رفتی و به گوشه ای نشستی
ما بند شدیم و تو بجستی
یا رب که چه بس درازدستی
دولت بر ماست چون تو هستی
پس باقی عمر ما و مستی
بازار بتان همه شکستی
پس واجب گشت بت پرستی
ای آمده بهر ما به پستی
تو خود هستی چنانک هستی

تا بی کس و مبتلا نمایی
گر سر موافقت بدانی
منمای ز خویشتن نشانی
ای جان بگذار این گرانی
می باش چو آب در روانی
مفسر اگر از رحیق جانی
عیش است و حریف آسمانی

دامن خود برفشانند از دروغ و راستی
آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی

سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد
کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش
در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس
ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباش
مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش
پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

2775

مرغ دل پران مباح جز در هوای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک
گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

2776

ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی
من گریبان می درانم حیف می آید مرا
پیرکی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب
کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی
میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر
نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای
خود ببینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا
نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است

2777

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند
خوش بسوزم همچو عود و نیست گرم همچو دود
گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن
طوطیبی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است
گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای

2778

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان دوست
دردهایی کادمی را بر در خلقان برد
هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند

گفت در گوشش قلندر کان طرف می وستی
لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
نی فزودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی
چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
شمس دین گر او بخواهد لیک نی زان هاستی

شمع جان تابان مباح جز در سرای بیخودی
تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی
در هوای بیخودی و از برای بیخودی
تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی
تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی
ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

حور را از دست داده از پی کمپیرکی
غمزه کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
سر فروکرده ز بامی تا درافتد زیرکی
تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی
او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی
نی به پستان وفای آن سلیطه شیرکی
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیرکی
می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی
خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
گه بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
ماهیی که میل شعر و جامه توزی کنی
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
قبله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی
آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی
آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی
هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی

هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی
و آنک منکر می شود این را و علت می نهد
و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود
کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست
صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن
دست در طاعت زنی و چشم در ایمان نهیم
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس
توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر
روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق
روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم
کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

2779

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
یک غلامی ماه روبی مشک بویی فتنه ای
کودکی لعلین قبایی خوش لقای شگری
بر کنار او ربابی در کف او زخمه ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر
مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال

2780

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی
بار دیگر توبه ها را سوختی در سوختی
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو
طره های مشک را در بافتی در بافتی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان
ای قدح رخسار من افروختی افروختی

2781

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم
ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید
ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت
می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد
می بدادی جان به نان و نان تو را در خورد نی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم
درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم
ای دل آمد دلبری کاندل ملاقات خوشش
آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش

گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی
در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی
در میان جان او در پرده ترسان تویی
رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی
تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی
چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
گوی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی
خط کژ و خط راست این دبیرستان تویی
نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی
چشم روشن در تو آویزم کان احسان تویی
غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان تویی
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی
چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی
شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
پس بدانستیم بی شک کاندل این ایوان تویی

هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای
سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای
می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای
یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته ای
هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای
هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سربسته ای

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
آمدی در گردنم آویختی آویختی
تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی
خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی
بایزیدی بر دمید از هر کجا می ریختی
جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی
از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی
آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی
در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی
جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی
همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی
اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی

دلبر را دل را ببر در آب حیوان غوطه ده
انبیا عامی بدنندی گر نه از انعام خاص
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن
کوشش ما را منه پهلوی کوشش های عام

2782

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
گر نه از لطفش ببر هیزیدی من گفتمی
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان
جام همچون شمع را بر آتش می بر فروز
درکش آن معشوقه بدمست را در بزم ما
پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای

2783

ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی
خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر
بی گهان در پیش کردی روح های پاک را
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق
من گمان ها داشتیم اندر وفای لطف تو
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است
چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی

2784

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری
جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خورند
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او
صورت او چون عصا و باطن او اژدها
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها
گر کشیده می شوی آن سو ز جذب اژدهاست
خوری

جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر
تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است
ور فسرودی در تکبر آفتابی را بجو
آفتاب حشر را مانند گدازد هر جماد
تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است
ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

2785

گر من از اسرار عشقتش نیک دانا بودمی

آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی
بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
کز برای ردشان آب دعا می ریختی
کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانستی
حلقه گوش روان و جان انسانستی
جام او بر خاک همچون ابر نیسانستی
قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
گر نه در رشک خدا سیماش پنهانیستی
یوسف مصری ابد پایند و زندانیستی
کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
ساقیا گر نه می سرتیز دندانستی
پس بسوز این عقل را گر بیت احزانستی
کو ز مکر و عشوه ها گویی که دستانیستی
بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی

ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی
می ننگم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی
مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری
ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری
نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری
می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا ثری
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون

دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری
تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری
پوز بردارد به بالا خر که یا رب آخری
بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری

اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی

ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی
گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان
گر نه هر روزی ز برجی سر فروکردی مهم
من نکردم جلدی با عشق او کان آتشش
گر نگاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

2786

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر
خیره گان روی خود را از ره و منزل میپرس
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو
شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر

2787

ای مهی کاندنر نکویی از صفت افزوده ای
ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای
جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده
ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
در رخ پر زهر دونان کمترک خندیده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود
ای
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم

2788

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت
این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه
نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

2789

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای
خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری
با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری
پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار

در میان حلقه های شور و غوغا بودمی
در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی
جا نگردانیدمی هرگز به یک جا بودمی
آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
من نه عاشق بودمی من کارافزا بودمی
کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای
چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
ای بسا وصف احد کاندنر نظر بنموده ای
تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده ای
وی گران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای
چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده
ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای
روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

صاعقه است از برق او بر جان هر بیچاره ای
موج زد دریای گوهر از میان خاره ای
چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای
هشت دفتر درج بین در رقعہ ای رخساره ای
یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتشخواره ای
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه ای
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای
پر او در پای پیچد درفتند مستانه ای
گندم او آتشین و جان او پیمانہ ای
گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای
محض روحی سروقدی کافری جانانه ای
لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای

دامن دانش گرفته زیر دندان ها و لیک
من ز نور پیر و واله پیر در معشوق محو
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات
گفت گویم من تو را ای دوربین بسته چشم
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
این همه پوشیده گفتمی آخر این را برگشا
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او

2790

بار دیگر ملتی برساختی برساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی
سوی جانان برشدی دامن کشان دامن کشان
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی
بود در بحر حقایق موج ها در موج ها
صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت

2791

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی
ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را
در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ورنی از او
حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

2792

سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی
در رخ جان رنگ او دیدم پیرسیدم از او
دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او

2793

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک
آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد
از نمک های حیانت این وجود مرده را
شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زرم

کلبتین عشق نامانده در او دندان ای
او چو آینه یکی رو من دوسر چون شانه ای
من چو پروانه در او او را به من پروانه ای
در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای
ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای
گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای

سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی
گوی را در لامکان انداختی انداختی
جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی
کوه را و سنگ را بگذاختی بگذاختی
بر سر آن بحر جان می باختی می باختی
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
این زمین خاک همچون آسمان درواستی
ذره ذره در طریقتش باپر و باپاستی
خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی
بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
جای هر عاشق و رای گنبد خضر استی
گر نه اندر پیش او فراش لا لالاستی

ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی
ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
هم تواس سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

2794

ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار
ای زمین ریگ شرم نیست از انبار تخم
ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم
چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست
ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی
ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش

تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی
در شعاع شمس دین زیر که مرغ چاشتی

2795

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی
چون فلک از توست روشن پس تو را محبوب چیست
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای
ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست
مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق
گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب
آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها
شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی

ای تو جان جانم چون ز من پنهان شدی
چونک تن از توست زنده چون ز تن پنهان شدی
ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی
تا چه سر است اینک تو اندر لگن پنهان شدی
خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی
ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی
تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

2796

ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی
نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی
در دو عالم قاعده نیش است و آنکه ذوق نوش
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی
عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک
عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است

دست بر در نه در آ در خانه خویش آمدی
چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی
تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
تا تو شاهنشاه باقربان و باکیش آمدی
ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی
داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی
کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

2797

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
جعفر طیاروار ار آب و از گل کی رهی
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب
تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه

جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری
سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

2798

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست

تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری
ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری
وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

2799

بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری
منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد
شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر
شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت
گفتمش این لاف ها از شمس تبریزیست

2800

در میان جان نشین کامروز جان دیگری
خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
تو جهان زندگی و این جهان بندگی

2801

عاشقان را آتشی و آنگه چه پنهان آتشی
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
الصالا ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترید
عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

2802

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
آخر ای مطرب نگویی قصه دلدار ما
گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
این غزل را بین که خون آلود از خون دل است

2803

ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی
صد هزاران خانه هستی به آتش درزده
ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زبید به عشق
در چنین شمعی نمی بینی که از سلطان عشق
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش
عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک
چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد

2804

چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی
منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی
مه رخا سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

2805

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای

آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
دور شو گر مومنی و پیشم آگر کافری
گفت آری و برون آورد مهر دلبری

کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری
خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری
یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
تو ز شاه شه نشان و الله نشان دیگری

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
بهر آتشخوارگانش بر سر خوان آتشی
هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی
گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
این قدر گفتم که یارا تنگ خوبی اندکی
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

کرده مالامال خون پیمانان دیوانگی
تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
جز کلید او نبند دندانان دیوانگی
تا شده یاران و ما دیوانان دیوانگی

چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی
بنگر آخر در میی کاندل سرم می افکنی
و آنگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای

هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
باده زد دید از لبان دلبر من یک صفت
صبحدم بر راه دیری راهیم همراه شد
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

2806

آه کان سایه خدا گوهر دلی پرمایه ای
آفتاب و چرخ را چون نره ها برهم زند
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

2807

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین
مایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت
موج سودا و جنونی کز هوای او بخواست
عقل پایرجای من چون دید شور بحر او
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها
پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک
هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت
گرد دارایی جان مظلّم ناپایدار
یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها ببین
یک نفس در پرده عشقش چو جانّت غسل کرد
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی
خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنک
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم
من چو جاندار می بدم در خدمت آن پادشاه
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف
چون به خوبی و ملاحظت هست تنها در جهان
چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم
آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی
او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من
من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش
گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو
در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است
و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او
چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر
در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال

هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
وز جمال خود دهدشان نو به نو سرمایه ای
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای
ز آنک در دیده بدیده جان از آن سر پایه ای
عقل پایرجا ز عشقش یاره و هر جایه ای
وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای
بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

در درون ظلمت سودا را دانایی
کز ورای آن نباشد و هم را گنجایی
کز سر سودا نداند پستی از بالایی
بر سر آن موج چون خاشاک من هر جایه ای
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی
بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گشت جان پایداری از چنان دارایی
هر نفس جان بخشی می هر دم مسیح آسایی
همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
گردد این رخسار سرخت ز عفران سیمایی
تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی
دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی
تا نه خون آلود گردد جامه خون آلائی
اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
دل به غربت برگرفته عادت عنقایی
داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
در طلب می دارم از بوی و از بویایی
آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
ناطقه در لشکرش یا طبلایی یا نایی
من نمی تانم که گویم نیستش بینایی
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
من نیم در عشق او امروزی و فردایی
شد به جان درباختن آن شهر حاتم طایی
عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
هر سر مویی تو را بوده ست شکرخایی

چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر
سلسله این عشق در جنبان و شورم بیش کن
این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر
گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام
گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا
جان من چون سفره خود را درکشد از سحر او
نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند
نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود
ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر

2808

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
آنک او رد دل است از بدرونی های خویش
ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او
او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم
مر مناجات تو را با او نباشد همدم او
آن مراعات تو او را در غلط ها افکند
آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند
آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی
از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود
ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا

2809

ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانی
جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل
روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک
بانگ جوشاجوش آمد بامدادان مر مرا
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم
گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود
چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

2810

ای بداده دیده های خلق را حیرانی
ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو
دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم
تا چه می بینند جان ها هر دمی در روی تو
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند
این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها
این چه سر گفتی تو با دل ها که خصم جان شدند
روستایی را چه آموزید نور عشق تو
شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند

2811

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده

کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
قطره ای گشته ست و ننماید همی دریایی
می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرسایبی
از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایبی
ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیایی
گرده گرم از تنورت بخشدش پهنایی
ز اعتماد عفو تو دارند بدفرمایبی
گر تو از رخسار یک دم پرده ها بکشایی
گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی
بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی
جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی
جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
تا گریزی از وثاق و یا که حیلای کنی
هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی
شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانی
می کند عجل سمین را از کرم بریانی
هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی
بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی
مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانی
گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانی
در سر و عقلم درآمد مستی و ویرانی

وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی
عالم دل را کند اندر صفا نورانی
ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی
وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانانی
آب حیوان است این یا آتشی روحانی
این چه دادی درد را تا می کند درمانی
تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی
تا بقایای دیده آید در جهان فانی

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی
از هوای خانه او صد هزاران خانگی

صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم
ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین
ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو
صد غریب و بانگ اندر سقف گردون افکنیم
عقل را گفتیم میان جان و جانان فرق کن

2812

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی
نی هزاران بار اندر کوره های امتحان
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی
چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو
گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان
گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل
بی علاج و حيله ها گر سنگ باشی در زمان

2813

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی
به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
به حق بحر کف تو گهر باشرف تو
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی
کرمت مست برآید کف چون بحر گشاید
به کرم فاتح عقدی به عطا نغده نقدی
نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی
رسی از ساغر مردان به خیالات مصور
و جوار ساقیات و سواق جاریات

2814

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین
خنک آن دم که درآویزد در دامن لطف
خنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض
خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد
خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش
خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت

عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزانیگی
گفت بنویسید توقیعیش پی پروانگی
ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی
من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی
شانه عظم ز فرقتش یاره کرده شانگی

و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای
با کدامین پای راه بی رهی بسپرده ای
از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
درگذاردی چو مس و همچو مس بفسرده ای
نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشوده ای
از وراى این همه تو چونک اهل پرده ای
کز درون بحر دانش صافی نی درده ای
صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای
از وراى این نشان ها که به گفت آورده ای
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
هله بشکن قفص ای جان چو طلبکار نجاتی
ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
که نشد سیر دو چشم به تره و نان براتی
مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی
که نگنجد به صفت در که چه محمودصفتی
که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی
بدهد صدقه نیرسد که تو اهل صدقاتی
برهان منتظران را ز تمنای سباتی
به عدو گوید لطف که بنینی و نباتی
ز ره سینه خرامان کنساء خفرات
تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی

خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری
تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری

خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است
دخل العشق علینا بکاوس و عقار
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری
ظهر السكر علینا لحیب متوار
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

2815

بمشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی
چو هیاهوی بر آری و نبینند سپاهی
چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن
به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر
بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم
خالی

چو نه میری نه وزیر بن سبلت به چه مالی
بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
که همه اختر و ماهند و تو خورشیدمثالی
که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای

بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی
همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

2816

که شکبید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی
نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی
برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو
چه بود باطن کبکی که دل باز نداند
کلهش بنهی و آنگه فکنی باز به سیلی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند
به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکنندت
به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی
چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش
هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون چه
چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

چه تفکر کند از مکر و ز دستان که ندانی
نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی
چه حبوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
همه از پای فتاده تو خوش و دست زمانی
نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

2817

مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی
هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم
اگرم خصم بخندد و گرم شحنه ببندد
به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ
دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی
به بد و نیک زمانه نهجد عشق ز خانه
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد
سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید
هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید

و اگر نیز بیایی بروی زود نیایی
پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی
بکن ای دوست طبیبی که به هر درد دواپی
بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
ره عشق تو ببندند به استیژه نمایی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی
چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

2818

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
سحری چون قمر آیی به خرابات در آیی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد
چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدان فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
رمه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی
که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
همه کوران سیه را تو به انوار فریبی
همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی
تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

2819

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
وگر او چهره مستی به سر دست بختی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت
و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهران شو

اگر او همر همستی همه را راه زدستی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
ز کجا میوه تازه به درون سیدستی
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

2820

چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی
تو اگر گوشه بگیری تو جگرگوشه و میری
دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش
همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می
چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل
اگر از چهره یوسف نبری کف ببریدند
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو
تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

چو ز شهر تو برقمم به وداعیم ندیدی
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی
همه بر توست توکل که عمادی و عمیدی
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی
برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
که همه ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

2821

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند
تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد
همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقامر
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی
همه ذرات چو ذالنون همه رقااص چو گردون
همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت
مثل نفس خزان است که در او باغ نهران است
تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی

تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه روزی بخروشدند که بیا تا تو چه داری
ز سر جهل مکن ردرس انکار چه خاری
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری
که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری
ز درون باغ بخندند چو رسد جان بهاری
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

2822

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی

تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو جهانی دو جهان را به یکی کاه نگیری

هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس
به عدم درنگردم عدد ذره بدیدم
اگر ت بیند آتش همگی آب شود خوش

2823

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مبرقع
به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
سیدی انت من این صاد حسناک ندای
قمر سار الینا حبه فرض علینا
شجر طاب جناه شجر الخلد فداه
سر خنبی که ببستی به کرم بازگشایی
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بپختی
ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را

2824

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی
غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان
به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
مشکی را مشکی را مشکی پرهوسی را
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد
هله باز آ هله باز آ به سوی نعمت و ناز آ
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم
ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر
کتاب الله تعالی کرم الله توالی
فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن

2825

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی
بجز از روح بقایی بجز از خوب لقای

نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثیری
نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری
اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی
به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی
سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
خرد هر دو جهان را بر بایی به تمامی
که از او یابد اباها همگی ذوق طعمی
به دو صد دام درآید چو تو اش دانه دامی
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی
بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

ز تو پرمه شود چرخ چو بر چرخ برآیی
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی
نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی
کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی
که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی
چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی
که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
هله بازت بخردیم که نه در خورد جفایی
که نگویند چو رفتی به عدم باز نیایی
فتدلی و تجلی بعث العشق دوابی
خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی

که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی
همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی
مده از جهل گواهی هله تا ژاژ نخایی

2826

همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی
مده از جهل گویایی هله تا ژاژ نخایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
جز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

2827

نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی
ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی
نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی
که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی
تو میندار کز آن می نکند روح فزایی

بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش
ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس
به دل طور درآید ز حجر نور برآید
می لعل رمضانی ز قدح های نهانی
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

2828

جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری
تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری
بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری
ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری
مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری
قمری است رونموده پر نور برگشوده
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد
به درون توست مصری که تویی شکرستانش
شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان
به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی
سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله
تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل
تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت

2829

چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری
تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
غلطی غلط از آنی که میان این غباری
بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری
به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری

تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند
به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی
ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت
چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند
ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد
به هلاک می دواند به خلاص می دواند
بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

2830

که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا
که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
دو سه عو عو سگانه نزنند ره سواران
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری

نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد
تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی
تو اگر روی و گر نی بدود سعادت تو
چو غلام توسست دولت کندت هزار خدمت
تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد
به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

2831

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن
عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل
به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر
ز حساب رست سایه که به جان غیر جنید
چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر

2832

صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری
تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی
چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان
به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

2833

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری
نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو
به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا
چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا
به میان این ظریفان به سماع این حریفان
به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن
ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن
به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی
به فلک رسد کلاهدت که سر همه سرانی
سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
همه کار برگزارد به سکون و مهربانی
که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی
دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو نشیند او نشستم به کرانه دکائی
چه کند دهان ساپه تبعیت دهانی
ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

صنما به حق لطفت که میان ما درآیی
چه شود اگر زمانی به جهان ما درآیی
بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی
تو به لب چه شهید بخشی چو زبان ما درآیی
بپرم چو تیر اگر تو به کمان ما درآیی
همه مس ما شود زر چو به کان ما درآیی

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
به سماع زهره ما بزیند تار باری
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
پی این قرار برگو دل بی قرار باری
هله ای قدح به پیش آ بستان عقار باری
به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری
دل من رمید کلی ز دکان و کار باری
دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

2834

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد
به میان دلق مستی به قمارخانه جان
خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش
ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی
چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی
بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی
نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
همه را نظاره می کن هله از کنار بامی
ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

2835

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
دو هزار خنوب باده نرسد به جرعه تو
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاح
بزن آتشی که داری به جهان بی قراری
پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد
سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد
مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم
هله ای بلای توبه بدران قیای توبه
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی
عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

تو نه ای ز جنس خلقتان تو ز خلق آسمانی
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی
بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی
پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی
قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی
نکند به کشتی جان جز باده بادبانی
که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

2836

به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی
نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان
نه زمین ستان بخته ز رخ فلک شکفته
دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی
هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان
به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خوبی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی
به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی
به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی
شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان
هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت

سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
که ز کاسدی رسانمان به لطافت و ثمینی
ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
به بهار امانتی ها بنماید از امینی
سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی
به خدا که مشک بویی به خدا که این چینی
برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
به شکفتگی چنانی به نهفتگی چینی
به نبات چون درختی به نبات چون یقینی
برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی
و اگر نه خاک نه ارزد همه کاسه های چینی

2837

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند
هله عاشقان صادق مروید جز موافق

برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
که سعادت است سابق ز درون باوفایی

به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن
بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی
نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق
بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

2838

صفت خدای داری چو به سینه ای در آیی
صفت چراغ داری چو به خانه شب در آیی
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی
چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
ز تو است این تقاضا به درون بی قراران
فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است
تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن

2839

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه
و اگر به حيله كوشی دغل و دغا فروشی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی
مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده
همه را دکان شکسته ره خواب و خور ببسته
به امید کس چه باشی که تویی امید عالم
به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه
به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب

2840

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
به صف اندر آئی تنها که سفندیار وقتی
بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان

چو به آدمی رسیدی هله تا به این نیایی
تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پای
نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی
به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سفایی
چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی
و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
که گدا غلط درافتد که مراسم پادشاهی
تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
که اگر کههی ببرد بود آن ز کهربایی
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی
غلطم بگو که شمسا همه روی بی قفایی

صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی
به جهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی
که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
بنشان تکبرش را تو خدا به کبریایی
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
که زهی امید زفتی که زند در خدایی
به امید کیسه تو که خلاصه وفایی
به امید آن نشست که ز گوشه ای در آیی
تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی
تو در آ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
در خیبر است برکن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی
تو هنوز ناپیدیدی ز جمال خود چه دیدی
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
چه خوش است زر خالص چو به آتش اندر آید
مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر
به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
شکری شکرشان کن که تو نقد نوشقندی

2841

به خدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنیب دانی
ز جهان گریز و وایر تو ز طاق و از طرنیش
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را

2842

بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی
تو بپرس چون درآمد که برون نرفت هرگز
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد
چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را
همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم

2843

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدیدی
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
تو بگو وگر نگویی به خدا که من بگویم
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمائر
بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لایالی
خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری

2844

تو کیی در این ضمیرم که فرونتر از جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم
تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت

چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
که جهان کاهش است این و تو جان جان فرازی
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی
تو بپر به قاف قربت که شریفتر همایی
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی
سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی
چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنیب
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنی
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی
که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
به طرب میان ببندم که چنین دری گشادی

به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
سفری دراز کردی به مسافران رسیدی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی
به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو چه دانه من چه دادم که نه اینی و نه آنی
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی

چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو
تن اگر چه در دواو اثر نشان جان است
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است
گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان
بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد
هجر الحبيب روحی و هما بلامکان
و هوائه ربیع نصرت به جانان

2845

بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی
صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است
کرم تو است این هم که شراب برد عقم
قدحی به من بدادی که همی زخم دو دستک
به دو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی

2846

چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی
چو ز هجر تو به نالم ز خدا جواب آید
دو جهان اگر در آید به دلم حقیر باشد
تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی
تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری

2847

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا
وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو

2848

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد
قدح چو آفتاب چو به دور اندر آید
ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت
بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی
که ز فکر ت دقیقه خللی است در شقیقه
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق

صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
به چه ماند این زیانه به فسانه زبانی
به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی
به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی
به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
حجبا عن المدارک لنهایه التذانی
و جنانه محیط و جنانه جنانی

صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی
که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی
که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

دل همچو آتشم را به هزار باد دادی
که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
تو اگر چه تلخ گفتی همگی مراد دادی
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری
ببری ز راه روزن هله گیر در نداری
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری
برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
چو سر خماری ما را به کف کرم بخاری
تو روان کن آب درمان بگشا ره مجاری
که هزار دیگ سر را به نفی به جوش آری

2849

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم
اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون
چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته
گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی
به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی
رخ لاله بفرروزان و رمان ز چشم نرگس
چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندر آرد
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان
همه مریمند گویی به دم فرشته حامل
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان
به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم
به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان
چو گشاد رازها را به بهار آشکارا

ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری
صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
برود به آفتابی که فزود از شراری
چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری
که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری
بوزد به دشت و صحرا دم نافه تتاری
که ز بعد عسر پسری بگشاد فضل باری
چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری
همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

2850

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی
ز غم دلم چه شادی به جفا چه اوستادی
صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم
تویی جان این زمانه تو نشسته پربهانه
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی
سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی

2851

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان
نشوی چو خارهایی که خلد دست و پا را
به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید

به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
به میان باغ خندان مثل انار باشی
به مثال نیشکرها که شکر نثار باشی
به میان پاکبازان به عطا مشار باشی
چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

2852

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
چو وصال گشت لاغر تو پیرورش به ساغر
به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب
چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان
چه پر است این گلستان ز دم هزارستان
همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
همه چیز را به پیش خورشیدی است رایگانی
که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
که به گوش می رسد زان دف و بریط و اغانی
که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی
همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی
تو کسی به هس نیابی که سلامشان رسانی

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد
ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش
چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرزه
تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

2853

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی
به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید
تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی
تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی
ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش
طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی
ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

2854

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد
ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان
همه مریمان کامل همه بکر و گنشته حامل
چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان
به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک
بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

2855

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد
به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد
اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
به خدا به ذات پاکش که میی است کز حراکش
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

2856

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی
به گه وصال آن مه چه بود خدای داند
دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

2857

چه جمال جان فزایی که میان جان مایی
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی

نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی
چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی
که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی
چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی
که از او رسد شرارت به کواکب معانی

دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی
نه مکان تو را نه سویی و همه به سوی مایی
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی
به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی
سخنی به درد گویی که همو کند دوایی
ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی
همه گلرخان ببینی که کنند خودنمایی
بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
بنموده عارفان دل به جناب کبریایی
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی
سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
بستان میی که یابی ز نفس ز خود رهایی
برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی
که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی
بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی
به کف آورند زاغان همه خلقت همایی
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
به فراق می بزارم که چه یار باوفایی
که گه فراق باری طرب است و جان فزایی
رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی

تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی

غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا
تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی
به دلم چه آذر آمد چه خیال تو درآمد
تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری
چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
چو صفات حسن ایزد عرقت به بحر ریزد
چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم
ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد

2858

به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
بجز از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی
به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی
دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
بنگر که در چه نوقم تو چنین شکر چرایی
من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت
توریز بخت یارت به خدا که راست گویی
تیریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه
نظر خدای خواهم که تو را به من رساند
نظر حسود مسکین طرفید از تفکر
چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی
تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی
لقبت چو می بگویم دل من همی بلرزد

به جواب هر سلامی که کنند جام داری
ز خدای وحی آید که هنوز وام داری
به درون جان چاکر چه پدید نام داری
صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
به کدام روی گویم که چو من غلام داری
بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری
که میان شیرمردان چو ویی کدام داری
دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری
نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری
چو غلامی ورا تو به شهان حرام داری
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

2859

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده ای
کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای
نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست
هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
چشم عشاق ز چشم خوش تو تردامن
بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی
داد عشاق ز اندازه جان بیرون است
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای
کی کند با تو حریفی که همه عربده ای
نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای
فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده ای
ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای
که خراج از ده ویران دلم بسته ای
خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای
که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

2860

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
هست در صفا ما صفا شکنی کز نظرش
این چه جام است که از عین بقا سر برزد
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود
این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند
از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد

قمری باخبری درد دوایی عجبی
تا بد از روزن دل نور ضیایی عجبی
تا زند جان منش طال بقایی عجبی
یابد از دولت او بندگشایی عجبی
یا چه ابر است بر آن ماه لقای عجبی
تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجبی
ز یکی دانه در دید سرایی عجبی

می نمود از در و دیوار سرا در تابش
شمس تبریز از این خوف و رجا بازرهان

هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

2861

چند روز است که شطرنج عجب می بازی
کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقص
بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری
همچو نایم ز لبت می چشم و می نالم
نای اگر ناله کند لیک از او بوی لبت
تو که می ناله کنی گر نه پی طراری است
نه هر آواز گواه است خبر می آرد
ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی
مرگ موش است ولیکن بر گریه بازی
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
کم زخم تا نکند کس طمع انبازی
برسد سوی دماغ و بکند غمازی
از گرافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
این خبر فهم کن از هم نفس آن رازی
نی تهی گشت از آن یافت ز وی دم سازی

2862

هله هشدار که با بی خبران نستیزی
گر نخواهی که کمان وار ابد کژمانی
گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد
عجمی وار نگویی تو شهان را که کیید
از میان دل و جان تو چو سر برکردند
چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتم
در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
ز زمان و ز مکان بازرهی گر تو ز خود
مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی
چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی
جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی
ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

2863

وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی
سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار
به شکرخنده معنی تو شکر شو همگی
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود
ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین

مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
گنج ظاهر شود از تو ز میان برخیزی
کو قراضه تک غلیبر تو گر می بیزی
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی
کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی

2864

به شکرخنده اگر می ببرد دل ز کسی
گه سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
گر به سوی شکرش راه برد خرمگی
گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی
همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی

در دل عارف تو هر دو جهان یابوه شود
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد
مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری
بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال
ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو

2865

در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت
چون کلوخی به صفت تو به هوا برنپری
تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند
برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

2866

گر گریزی به ملولی ز من سودایی
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم
رایگان روی نموده ست غلط افتادی
گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید
لا یغرنک سد هوس عن رایبی
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو
شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد

2867

نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
کار بوزینه نبوده ست فن نجاری
عاشقی را تو کیی عشق چه درخورد توست

2868

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
بوی مشکمی تو که بر خنگ هوا می تازی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
از میان عدم و محو برآوردی سر
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست
آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست

کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی
چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی
عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

نزد سردان منشین کز دشمنان سرد شوی
کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
به هوا برشوی ار بشکنی و گرد شوی
چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی
تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی

روکشان دست گزان جانب جان بازایی
دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی
باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی
سرخر معده سگ رو که همان را شایی
کم قصور هدمت من عوج الا رأ
اننی انصح بالصمت علی الاخفا
نه که در سایه و در دولت این مولایی
یار از آن می گزردت تا همه شکر خایی
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

در فروبند و همان گنده کسان را می گای
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای
شرم دار ای سگ زن روسبی آخر ز خدای

دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی
و اندر آتش بنشستی و چو زر می خندی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی
لیک امروز مها نوع دگر می خندی
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی
تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی
رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی

آهوان را به گه صید به گردون گیری
دو سه بیتی که بمانده ست بگو مستانه

ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

2869

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
بر امید کرم و رحمت بخشایش تو
هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق
چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
کی روا دارد انصاف و جوانمردی تو
کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش
جانب مدرسه عشق کشیدش لطف
نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی
بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی
از ره دور به سر آمده دانشمندی
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
قوت یابد ز چنین ماییده دانشمندی
کی بماند به سر قاعده دانشمندی
که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
که فسرده شود از مجمده دانشمندی
تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
تا منور شود از منقده دانشمندی
لب بیسته ست در این معبده دانشمندی

2870

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی
چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار
هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
حاجتت نیست که یاد طرب کهنه کنی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما
صورت حشو خیالات ره ما بستند
طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی
خادم و موذن این مسجد تن جان شماست
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی

مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هر کسی در چمن روح به کام آسودی
نیست دینار و درم یا هوس معدودی
کی بود در خضر خلد غم امرودی
از نصیب کرشم آب شدی بگشودی
تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی
عابد جمله وی است و لقبش معبودی
ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

2871

به دغل کی بگزیند دل یارم یاری
کی میان من و آن یار بگنجد مویی
عنکبوتی بتند پرده اغیار شود
گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید
هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش
بس طبیب است که هشیار کند مجنون را
آفتاب رخ او را حشم تیغ ز نیم
ما چو خورشیدپرستیم بر این بام رویم
کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

کی فریبد شه طرار مرا طراری
کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری
همچو صدیق و محمد من و او در غاری
حال گل چونک چنین است چه باشد خاری
لیک بهر دل من ریش بجنبان کاری
وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری
که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
تا نبوشد رخ خورشید ز ما دیواری
که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

2872

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری
آفتابی که به هر روزنه ای درتابی
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
دیدبانان که تو را عقل و خرد می گویند
بر سر بام شدستی مه نو می جویی
دل ترسنده که از عشق گریزان شده ای
رهزنانند به هر گام یکی عشوه دهی
ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان

به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری
از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
ز آنچه دریای خبرهاست چرا بی خبری
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری
ز کف عشق اگر جان ببری جان نبوی
وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری
که کلاهد ببرند ار چه که سیمین کمری

به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری
مردم چشم که مردم به تو مردم ببند
در درون ظلمات سیاهی چشمان
خانه در دیده گرفتگی و تو را یار نشد
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
شیر گردون که همه شیردلان از تو برند
جگر باجگران آب ظفر از تو خوردند
شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو
رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن
سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری
شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند
مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم
مشتری بود زلیخا مه کنعانی را
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل
چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست
ای عطار دس از این کاغذ و از حبر و قلم
گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

2873

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک
هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
بس کن از شمس میر نه به غروب و نه شروق

2874

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری
رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش
همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند
در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند
گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی
بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان
حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد
شمس تبریز خیالت سوی من کز نگریست

2875

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری
دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم
سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند
گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

می گریزی همه شب گر چه شه باحشری
نیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری
ور دو پر ور سه پری در فح آن دام وری
نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری
همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
آب گشتی ز خجالت نمودی شگری
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری
جان پروانه بود بر شرر شمع جری
که پرش ده پره گردد ز فروغ شوری
تا تو را علم دهد و اهب انسان و پری
تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری
سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
قدحی گر شکنند زو نتوان گشت بری
که نبود و نبود سیمبری سیم بری
سیم بر بود بر سیم بر از زرشمی
بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
وای بر مادر تو گر نکند دل پدري
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
ور تو شیرینی به یکی برق ز روبه بتری
که اثرهاست نهان در عدم و بی صوری

سوی دریای معانی که گرامی گهری
مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری
پی یاران پریده چه کنی که نپری
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
که از این کوه نیاید تن کس را کمری
که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری
که دهد خاک دژم را صفت جانوری
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری
کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمري
که نشاید که خسان را به یکی خس بخری
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری
که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری
من چه گویم که تری تو نماند به تری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

2876

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
 شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش
 ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری
 ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را
 هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست
 ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی
 دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی
 ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد

همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
 قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
 بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
 خوش گریبان کنی و گوشه دامن گیری
 ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری
 ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری
 چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
 به سوی او نروی و پی جوشن گیری

2877

بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی
 از دم و دمدمه آینه دل تیره شود
 این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
 چون قماشات تو اندر همه بازار که راست
 تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
 تو به صورت مهی اما به نظر مریخی
 گه پی فتنه گری چون می خم می جوشی
 دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
 به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ
 خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند
 قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند
 چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
 دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش

ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی
 جهت آینه بر آینه دان می لرزی
 چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی
 سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی
 که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی
 قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی
 گه چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی
 تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی
 باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی
 ظاهرا صف شکنی و به نهان می لرزی
 سقف صبری تو که از بار گران می لرزی
 در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی
 کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی

2878

هله تا ظن نبیری کز کف من بگریزی
 جان شیرین تو در قبضه و در دست من است
 گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
 چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
 بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
 چون گرفتار منی حيله میندیش آن به
 تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی
 جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
 تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش
 من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی
 تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی
 نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

حيله کم کن نگذارم که به فن بگریزی
 تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی
 پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی
 بستم و می کشمت چون ز رسن بگریزی
 جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
 که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
 تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی
 چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
 وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی
 در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
 وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
 خود سهیلت نهاد تا ز یمن بگریزی

2879

ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی
 از برای علف دیو تو قربان تنی
 سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه
 شلغم پخته تو امید ببر زان تره زار
 نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو
 نیت روزه کنی تو بره گوید کای خر
 از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود

تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی
 بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی
 که در این خوردن سیلی سره ابلیسی
 ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی
 عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
 سر فروکن خر باتوبره ابلیسی
 تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی

در غم فریبی گوشت تو لاغر گشتی
کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن
تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد
گرد آن دایره کرده و خوان پر چو مگس

2880

به حق و حرمت آنک همگان را جانی
همه را زیر و زیر کن نه زبر مان و نه زیر
آتش باده بزن در بنه شرم و حیا
وقت آن شد که دل رفته به ما باز آری
نکته می گویی در حلقه مستان خراب
می جوشیده بر این سوختگان گردان کن
چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای

2881

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی
و به دشنام بتم آبی و تهدید دهی
ور به مجنون سقطی از لب لیلی آری
من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم
گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد
باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
پاکبازند و مقامر که در این جا جمعند
چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت

2882

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
ژنده پوشیدی و جامه ملکی برکندی
هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
ماه فربه شود آن سان که ننگد در چرخ
ماه می گوید با زهره که گر مست شوی
ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست
سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است
هله ای باز کله بازده و پر بگشا
همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را

2883

چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی
چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی
باادب باشم گویی که برو مست نه ای
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی
گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست

نالہ برداشته چون حنجره ابلیسی
ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی
ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی
تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی
تا بدانند که امروز در این میدانی
دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
عقل ها را چو کبوتر بچگان پرانی
خوش بود گنج که در تابد در ویرانی
پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی
کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی
مردگان را بنشانی و به جان ترسانی
همچو مخمورکش از رطل گران ترسانی
گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی
گرگ ترسد نه من ار تو به شبان ترسانی
ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی
نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی
که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

بر سر و سبلیت این خنده زنان خنده زنی
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
ز آنچه من مست شدم ضرب پراکنده زنی
نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی

درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی
چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
بی ادب کردم تو قصه آداب کنی
هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی
گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی

باز جان صید کنی چنگل او در شکنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
من که باشم که به درگاه تو صبح صادق
همه را نفی کنی بازدهی صد چندان
بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید
چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی
بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی
گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

2884

به شکر خنده بتا نرخ شکر می شکنی
گلرخا سوی گلستان دو سه هفته بمرو
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست
روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی
دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمینی
برمکن تو دل خود از من از پیرا به جفا
در تک چاه زنخندان تو نادر آبی است
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند
زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی
بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
سرنگون زهره و مه را ز فلک در فکنی
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی
هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
که به هر چه که در اقامت بنماید رسنی
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

2885

هله آن به که خوری این می و از دست روی
چرخ گردان به تو گردد که تو آب او بی
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود
سابق تیزروانی تو در این راه دراز
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی
ماه چرخه چه زیان دارد اگر پست روی
همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی
رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی
وز ره رفیق تو با این دو سه پایست روی
تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

2886

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
اندک اندک به جنون راه بری از دم من
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
به خیالی به من آبی به خیالی بروی
به ترازوی زر ار راه دهندت غلط است
پیک لابد بود کیک چو او هم بدود
بهر بردن بدو از هیبت مردن بمدو
باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی
همه کس ببیند رخساره مه را از دور
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد
چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او
من توام و تو نیم یار شب و روز توام
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی
بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی
پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
مه برآید برهی از ره و همراه غوی
خنک آن کس که برد از بغل مه گروی
که ببرم سر تو گر تو از این جا نروی
گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
پدر و مادر و خویش تو به منهای سوی
فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

2887

بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی
چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی

کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی
ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی

صنما مغلظه بگذار و مگو تا فردا
ترشم گفתי و پیش شکر بی حد تو
گر چه من روترشم لیک خم سرکه نیم
گر تو خوبی و منم آینه روی خوست
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم
نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ

چون تویی پای علم نقد که را می پای
عسل و نقد چه دارند بجز سرکایی
ور چه هر جا بروم لیک نیم هرجایی
پیش رو دار مرا چونک جهان آرای
کی بود آینه را با رخ تو گنجایی
تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

2888

به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی
که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
که یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
که مدرس شود و درس کند بر سر صدر
که دمد یک نفسی عیسی مریم سازد
که خسی را بکشد سرمه جان در دیده
مترمن نظری داری و هر چ آید پیش
صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر

می دهد جان خوشی پرطربی پر هوسی
که به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
که شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

2889

ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
من شیم تو مه بدری مگریز از شب خویش
پاسبان در تو ماه برین بام فلک
ماه پیمانان عمر است گهی پر گه نیم
هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی
سجده کردند ملایک تن آدم را زود
اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد

چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی
مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمی
تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی
تو به پیمانان ننگی تو نه عمر زمنی
سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

2890

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است
نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است
سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم
هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است
ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
صورت عشق تویی صورت ما سایه تو
می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم
ساربانان بمخوابان شتر این منزل نیست
هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند
شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد

سر فروکن به کرم ای که بر این بالایی
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
تلخ آید شکر اندر دهن صفرائی
کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی
کوه ها را جهت ذره شدن می سایبی
چه نهانی و عجب این که در این غوغایی
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
یک دم زشت کنی باز توام آرای
که من امروز ندارم به جهان گنجایی
همرهان پیش شدستند که را می پای
شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی
تابش روز شود از وی نابینایی

2891

هر کی از نیستی آید به سوی او خبری
التفاتی نبود همت او را به علل
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش
جوهری ببند صافی متحلی به حل

اندر او از بشریت بنماید اثری
گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری
به سوی او کند از عین حقیقت نظری
متمکن شده در کالبد جانوری

تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او
بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو

رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری
که بدان لطف و حلاوت نجشیدم شکری

2892

ای شه جاودانی وی مه آسمانی
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو
ای شکر بنده تو زان شکرخنده تو
روز شد های مستان بشنوید از گلستان
شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن
نرگست مست گشته جنیی یا فرشته
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق
روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر
نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا
چند مستند پنهان اندر این سبز میدان
جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان
با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان
این قدح می شتابد تا شما را بیابد
ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن

چشمه زندگانی گلشن لامکانی
همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
می رود مست هر سو یا تو اش می دوانی
ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی
می کند مرغ دستان شیوه دلستانی
خانه پرانگبین کن چون شکر می فشانی
با شکر در سرشته غنچه گلستانی
می زند جان معلق با می رایگانی
مست الله اکبر کش نبوده است ثانی
عشق او در روان ها هم امان هم امانی
اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
مفخر آل یاسین وز خدا ارمانی
آب حیوان بیابی قلمز شادمانی
سوی عشق آی یک شب هم ببین میزبانی
ای شه بامرادان مستمان می کشانی
وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی
در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
ترک اصحاب هس کن باده خور در نهانی

2893

قدر غم گر چشم سر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق
زین چنین عزلی شه ار واقف شدی
گر شب گردک بدیدی این طلاق
گر شراب لعل دیدی این خمار
گر گلستان واقفستی زین خزان
مرغ پران واقفستی زین شکار
گر فلاطون را هنر نفریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ
کشتی اندر بحر رقصان می رود
آتش این بوته گر ظاهر شدی
رستم ار هم واقفستی زین ستم
این اجل کر است و ناله نشنود
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
گر نمودی ناخنان خویش مرگ
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
مادر فرزندانوار آمد زمین
جان شیرین دادن از تلخی مرگ
داندی مقری که عرعر می کند
گر جنازه واقفستی زین کفن
کودک نوزاد می گرید ز نفل

روز و شب ها تا سحر بگریستی
انجم و شمس و قمر بگریستی
بر خود و تاج و کمر بگریستی
بر کنار و بوسه بر بگریستی
بر قنینه و شیشه گر بگریستی
برگ گل بر شاخ تر بگریستی
سست کردی بال و پر بگریستی
نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن و دیوار و در بگریستی
گر بدیدی این خطر بگریستی
محتشم بر سیم و زر بگریستی
بر مصاف و کر و فر بگریستی
ور نه با خون جگر بگریستی
ور دلش بودی حجر بگریستی
دست و پا بر همدگر بگریستی
ماده بز بر شیر نر بگریستی
ور نه بر مرگ پسر بگریستی
گر شدی پیدا شکر بگریستی
ترک کردی عر و عر بگریستی
این جنازه بر گذر بگریستی
عاقلمتی بیشتر بگریستی

لیک بی عقلی نگرید طفل نیز
با همه تلخی همین شیرین ما
زان که شیرین دید تلخی های مرگ
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت
تیر زهر آلود کآمد بر جگر
زیر خاکم آن چنانک این جهان
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر
شمس تبریزی برفت و کو کسی
عالم معنی عروسی یافت زو
این جهان را غیر آن سمع و بصر

ور نه چشم گاو و خر بگریستی
چاره دیدی چون مطر بگریستی
زان چه دید آن دیده ور بگریستی
کو خبر تا زین خبر بگریستی
بر سپر جستی سپر بگریستی
شاید ار زیر و زبر بگریستی
ور بدی صاحب نظر بگریستی
تا بر آن فخر البشر بگریستی
لیک بی او این صور بگریستی
گر بدی سمع و بصر بگریستی

2894

با چنین رفتن به منزل کی رسی
بس گران جانی و بس اشتردلی
با چنین زفتی چگونه کم زنی
چونک اندر سر گشادی نیستت
همچو آبی اندر این گل مانده ای
بگذر از خورشید وز مه چون خلیل
چون ضعیفی رو به فضل حق گریز
بی عنایت های آن دریای لطف
بی براق عشق و سعی جبرئیل
بی پناهان را پناه خود کنی
پیش بسم الله بسمل شو تمام

با چنین خصلت به حاصل کی رسی
در سبک روحان یک دل کی رسی
با چنین وصلت به اصل کی رسی
در گشاد سر مشکل کی رسی
پس به پاک از آب و از گل کی رسی
ور نه در خورشید کامل کی رسی
ز آنک بی مفضل به مفضل کی رسی
از چنین موجی به ساحل کی رسی
چون محمد در منازل کی رسی
در پناه شاه مقبل کی رسی
ور نه چون مردی به بسمل کی رسی

2895

چاره ای کو بهتر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش
رنج فربه شد برو دیوانه شو
در خراباتی که مجنونان روند
اه چه محرومند و چه بی بهره اند
شاد و منصورند و بس بادولتند
بر روی بر آسمان همچون مسیح
شمس تبریزی برای عشق تو

بسکلد صد لنگر از دیوانگی
هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج گردد لاغر از دیوانگی
زود بستان ساغر از دیوانگی
کیقباد و سنجر از دیوانگی
فارسان لشکر از دیوانگی
گر تو را باشد پر از دیوانگی
برگشادم صد در از دیوانگی

2896

قره العین منی ای جان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو
ای چراغ و مشعله هفت آسمان
از کمال رحمت و شاهنشهی
سرو رحمت چون خرامان شد به باغ
چون شکستی شیشه درویش را
ملک بخشد مالک الملک از کرم
آفتابی چون ز مشرق سر زند
جاء ربک و الملائک چون رسید
در فتوح فتحت ابوابها
امشب ای دلدار خواب آلود من
چشم نرگس چون به ترک خواب گفت
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت

ماه بدری گرد ما گردان بلی
می فرستد حوری و رضوان بلی
خاکیان را آمدی مهمان بلی
گنج آید جانب ویران بلی
یابد ابلیس لعین ایمان بلی
واجب آید دادن تاوان بلی
علم بخشد علم القرآن بلی
ذره ها آیند در جولان بلی
هر محال اکنون شود امکان بلی
گرددت دشوارها آسان بلی
خواب را رانی ز نرگسدان بلی
بر خورد از فرجه بستان بلی
بو برد از گلبن و ریحان بلی

روز تا شب مست و شب تا روز مست
بلبلا بر منبر گلبن بگو
چون فزون شد اشتهای مستمع
از دیار مصر مر یعقوب را
گر خمش باشی و سر پنهان کنی
خامشی صبر آمد و آثار صبر

2897

بوی باغ و گلستان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا
با خیال گلستانش خارزار
از چنین نجار یعنی عشق او
جوع کلیم را ز مطبخ های جان
زان در و دیوارهای کوی دوست
یک وفا می آر و می بر صد هزار
هر که میرد پیش حسن روی دوست
کاروان غیب می آید به عین
نغزرویان سوی زشتان کی روند
پهلوی نرگس بروید یاسمین
این همه رمز است و مقصود این بود
همچو روغن در میان جان شیر
همچو عقل اندر میان خون و پوست
وز ورای عقل عشق خوبرو
وز ورای عشق آن کش شرح نیست
بیش از این شرحش توان کردن ولیک
تن زخم ز حریف مشککش

2898

هر دم ای دل سوی جانان می روی
جامه ها را چاک کردی همچو ماه
ای نشسته با حریفان بر زمین
پیش مهمانان به صورت حاضری
چون قلم بر دست آن نقاش چست
همچو آبی می روی در زیر کاه
در جهان غمگین نماندی گر تو را
ای دریغا خلق دیدی مر تو را
حال ما بنگر ببر پیغام ما

2899

بار دیگر عزم رفتن کرده ای
نی چراغ عشرت ما را مکش
الله کاین جهان از روی خود
الله الله تا نگوید دشمنی
الله الله بندگان را جمع دار
بار دیگر تو به یک سو می نهی
الله کز نثار آستین
کان زرکوبان صلاح الدین که تو

سخت شیرین باشد این دوران بلی
هست محسن درخور احسان بلی
سنگ آرد منطق لقمان بلی
ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
سر شود پیدا از آن سلطان بلی
هر فرج را می کشد از کان بلی

بوی یار مهربان آید همی
آب دریا تا میان آید همی
نرمتر از پرنیان آید همی
نردبان آسمان آید همی
لحظه لحظه بوی نان آید همی
عاشقان را بوی جان آید همی
این چنین را آن چنان آید همی
نابمرده در جنان آید همی
لیک از این زشتان نهان آید همی
بلبل اندر گلبنان آید همی
گل به غنچه خوش دهان آید همی
کان جهان اندر جهان آید همی
لامکان اندر مکان آید همی
بی نشان اندر نشان آید همی
می به کف دامن کشان آید همی
جز همین گفتن که آن آید همی
از سوی غیرت سنان آید همی
هر کسی را صد گمان آید همی

وز نظرها سخت پنهان می روی
در پی خورشید رخشان می روی
وز درون بر هفت کیوان می روی
سوی صورتگر به مهمان می روی
در میان نقش انسان می روی
آب حیوانی به بستان می روی
چشم دیدی چون خرامان می روی
چون نهان از جمله خلقان می روی
چون به پیش تخت سلطان می روی

بار دیگر دل چو آهن کرده ای
در چراغ ما تو روغن کرده ای
پرگل و نسرين و سوسن کرده ای
دوستی و کار دشمن کرده ای
ای که عالم را تو روشن کرده ای
عشقبازی ها که با من کرده ای
نفس بد را پاکدامن کرده ای
همچو مه از سیم خرمن کرده ای

2900

مشک را در لامکان افکنده ای
در زمین و آسمان افکنده ای
آتشی در عقل و جان افکنده ای
شورش در بحر و کان افکنده ای
در دل عاشق کشان افکنده ای
در میان زنگیان افکنده ای
چونشان اندر گمان افکنده ای
چونشان در قید نان افکنده ای
زیر این دام گران افکنده ای
بی دلان را در فغان افکنده ای
پیش عقل پاسبان افکنده ای

بوی مشکی در جهان افکنده ای
صد هزاران غلغله زین بوی مشک
از شعاع نور و نار خویشتن
از کمال لعل جان افزای خویش
تو نهادی قاعده عاشق کشی
صد هزاران روح رومی روی را
با یقین پاکشان بسرشته ای
چون به دست خویشتان کردی خمیر
هم شکار و هم شکاری گیر را
پردلان را همچو دل بشکسته ای
جان سلطان زادگان را بنده وار

2901

از جهان تا کم بود غمخواره ای
تا بریزد هر کجا استاره ای
پاره گشت و لعل شد هر پاره ای
طفل گویا گشت در گهواره ای
کور اصلی را نباشد چاره ای
صد هزاران چشمه بین از خاره ای
دور بادا از چنین رخساره ای
این چنین در بست از مکاره ای
حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

فارغم گر گشت دل آواره ای
آفتاب عشق تو تابنده باد
آفتابی کو به کوه طور تافت
تابشش بر چادر مریم رسید
هر کی او منکر شود خورشید را
چون عصای عشق او بر دل بزد
چشم بد گر چه که آن چشم من است
صد دکان مکر در بازار عشق
شمس تبریزی به پیش چشم تو

2902

بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
دست و پای و دست و پای و دست پای
نیست الا بانگ پر آن همای
می کشد اهل خدا را تا خدای
از غنی دان آنچه بینی با گدای
ز آفتاب آمد شعاع این سرای
نور خواهی زین سرا بر بام آی
دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای

ای درآورده جهانی را ز پای
چیست نی آن یار شیرین بوسه را
آن نی بی دست و پا بستند ز خلق
نی بهانه ست این نه بر پای نی است
خود خدای است این همه روپوش چیست
ما گدایانیم و الله الغنی
ما همه تاریکی و الله نور
در سرا چون سایه آمیز است نور
دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل

2903

این جفا را از کجا آموختی
در شکار جان ما آموختی
خوبیش دادی وفا آموختی
هم ز یار آشنا آموختی
این بلی را زان بلا آموختی
این مگر از اژدها آموختی
تو مگر هم زان عصا آموختی
از لبش آخر دوا آموختی
از یکی باری خطا آموختی
آن چنان کز انبیا آموختی
کاین صفا از مصطفی آموختی
جمله آن شو کز خدا آموختی

باوفا یارا جفا آموختی
کو و فاهای لطیف کز نخست
هر کجا زشتی جفاکاری رسید
ای دل از عالم چنین بیگانگی
جانت گر خواهد صنم گویی بلی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا
آن عصای موسی اژدرها بخورد
ای دل ار از غمزه اش خسته شدی
شکر هشتی و شکایت می کنی
زان شکرخانه مگو الا که شکر
این صفا را از گله تیره مکن
هر چه خلق آموختت زان لب ببند

2904

عاقبت از عاشقان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر
قصد بام آسمان می داشتی
تو چگونه دارویی هر درد را
پس روی انبیا چون می کنی
مرده رنگی و نداری زندگی
دستمزد شادمانی صبر توست
صبر می کن در حصار غم کنون
کی ببینی چشم تیرانداز را
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
رو خمش کن بی نشانی خامشی است

وز مصاف ای پهلوان بگریختی
همچو روبه از میان بگریختی
از میان نردبان بگریختی
کز صداع این و آن بگریختی
چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده باشی چون ز جان بگریختی
رو که وقت امتحان بگریختی
چون ز بانگ پاسبان بگریختی
چون ز تیر خرکمان بگریختی
چون تو از زخم زبان بگریختی
پس چرا سوی نشان بگریختی

2905

اندر آ در خانه یارا ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه ای
تا ببیند آسمان در نیم شب
تا ز قونیه بتابد نور عشق
روز کن شب را به یک دم همچو صبح
تا ز سینه برزند آن آفتاب
تا ز دارالملک دل برهم زند

تازه کن این جان ما را ساعتی
مجلس ما را بیارا ساعتی
آفتاب آشکارا ساعتی
تا سمرقند و بخارا ساعتی
بی درنگ و بی مدارا ساعتی
همچو آب از سنگ خارا ساعتی
ملک نوشروان و دارا ساعتی

2906

گوید آن دلبر که چون همدل شدی
از میان نقش ها پنهان شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا
پیش آتش رو تو از نقصان مترس
عشرت دیوانگان را دیده ای
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای
آستین شه صلاح الدین بگیر

با هوس همراه و هم منزل شدی
در جهان جان ها حاصل شدی
هم به شمشیر خدا بسمل شدی
چونک از آتش چنین کامل شدی
نگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نمردی چون در آب و گل شدی
ور نگیری باطل باطل شدی

2907

آفتابا سوی مه روپان شدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر
عالمی پر آتش عشاق بود
هر سحرگه پیش قانون های تو
بی وجودی گر تو را نقصان نهد
خاک پای شمس تبریزی ببوس

چرخ را چون ذره ها برهم زدی
چون بگستریدی تو دین بیخودی
چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
بر سر آتش تو آتش آمدی
سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودان را چه نیکی یا بدی
تا برآری سر ز سعد و اسعدی

2908

باوفا تر گشت یارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان
خوش برآمد آن گل صدبرگ من
صبحم آن صبح من زد یک نفس
ابر من دی بر لب دریا نشست

خوش برآمد دی نگارم اندکی
گشت خندان روزگارم اندکی
سبزتر شد سبزه زارم اندکی
زان نفس من برقرارم اندکی
خاک شو تا بر تو بارم اندکی

خوش بیارم خاک را گل ها دهم
مهلتم ده خوش به خوش از سر مرو
نی غلط گفتم که اندر عشق او

باش کاندرد دست خارم اندکی
صبر کن تا سر بخارم اندکی
کافر مگر صبر دارم اندکی

2909

هست امروز آنچه می باید بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد
آفتاب امروز گشته ست از پگاه
شد عطارد مست و اشکسته قلم
مطرب ناهید بر بربط می نواخت
دفتر عشقش چو بر خواند خرد
گشت حاصل آرزوی دل نعم
چونک سلطان ملاحظت داد داد
بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست

هست نقل و باده بی حد بلی
کان شیرینی بنامیزد بلی
ساقی صد زهره و فرقد بلی
لوح شست از هوز و ابجد بلی
هر چه می گفت آن چنان آمد بلی
پر شکر گردد دل کاغذ بلی
گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
داد بستانیم از هر دد بلی
کز سخن دیگر سخن زاید بلی

2910

باز گردد عاقبت این در بلی
ساقی ما یاد این مستان کند
نوبهار حسن آید سوی باغ
طاق های سبز چون بندد چمن
دامن پر خاک و خاشاک زمین
آن بر سیمین و این روی چو زر
این سر مخمور اندیشه پرست
این دو چشم اشکبار نوحه گر
گوش ها که حلقه در گوش وی است
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
چون براق عشق از گردون رسید
جمله خلق جهان در یک کس است
من خمش کردم ولیکن در دلم

رو نماید یار سیمین بر بلی
بار دیگر با می و ساغر بلی
بشکفت آن شاخه های تر بلی
جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
پر شود از مشک و از عنبر بلی
اندر آمیزند سیم و زر بلی
مست گردد زان می احمر بلی
روشنی یابد از آن منظر بلی
حلقه ها یابند از آن زرگر بلی
یابد ایمان این دل کافر بلی
وارهد عیسی جان زین خر بلی
او بود از صد جهان بهتر بلی
تا ابد روید نی و شکر بلی

2911

طبع چیزی نو به نو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود
جان پاکان طالب جان زر است
گفته مستان ساقیا هل من مزید
رو به سر چون سیل تا بحر حیات

چیز نو نو راهرو خواهد همی
سر دو گوش سرشنو خواهد همی
جان حیوان گاه و جو خواهد همی
ساقی از مستان گرو خواهد همی
جوی کن کان آب گو خواهد همی

2912

با من ای عشق امتحان ها می کنی
ترجمان سر دشمن می شوی
هم تو اندر بیشه آتش می زنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
آفتابی ظلم بر تو کی کند
می کنی ما را حسود همدگر
عارفان را نقد شربت می دهی
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه

واقفی بر عجزم اما می کنی
ظن کژ را در دلش جا می کنی
هم شکایت را تو پیدا می کنی
چون ضعیفان شور و شکوی می کنی
هر چه می خواهی ز بالامی کنی
جنگ ما را خوش تماشا می کنی
زاهدان را مست فردا می کنی
بلبلان را مست و گویا می کنی
طوطی خود را شکرخا می کنی
وین دگر را رو به دریا می کنی

از ره محنت به دولت می کنشی
اندر این دریا همه سود است و داد
این سر نکته است پایانش تو گوی

2913

باز چون گل سوی گلشن می روی
صدربان شد سوسن اندر شرح تو
سوی مستان با دو لعل می فروش
شاهدان استاره وار اندر پیت
در کی خواهی آتشی دیگر زدن
آفتابا زره ام رقصان تو
تا درآرد شمس تبریزی به چشم

2914

ناگهان اندردویدم پیش وی
هیچ می دانی چه خون ریز است او
شکران در عشق او بگذاختند
پاک کن رگ های خود در عشق او
بر گلستانش گدازان شو چو برف
یا درآ و نرم نرمک مرده شو
حبس کن مر شیره را در خنب حق
شمس تبریزی بیا در من نگر

2915

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی
هست سرتیزی شعار شیر نر
برفروز آتش زنه در دست توست
گر غروب آمد به گور اندرشدی
گرم شد آن یخ ز جنبش بس گذاخت
برجهان تو اسب را ترکانه زود
سارعوا فرمود پس مردانه رو
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه
بدر هر شب در روش لاغرتر است
وقت دوری شاه پروردت به لطف
بس کن آخر توبه کردی از مقال

2916

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
برگذر از گوش و بر جان ها بزن
درربا جان را و بر بالا برو
ماه خندانگ گواهی می دهد
جان شیرینت نشانی می دهد
سبزه ها از خاک بررستن گرفت

2917

هیچ خمی بی خماری دیده ای
در گلستان جهان آب و گل
چونک غم پیش آیدت در حق گریز

یا جزای زلت ما می کنی
جمله احسان و مواسا می کنی
گر چه ما را بی سر و پا می کنی

با توام گر چه که بی من می روی
گلرخا خوش سوی سوسن می روی
از برای باده دادن می روی
تو بکش چون ماه روشن می روی
با دل چون سنگ و آهن می روی
پیش تو چون سوی روزن می روی
سرمه وار ای دل به هاون می روی

بانگ برزد مست عشق او که هی
چون تویی را زهره کی بوده ست کی
سربریده ناله کن مانند نی
تا نبرد تیغ او پایت ز پی
تا برآرد صد بهار از ماه دی
تا تو را گویند ای قیوم حی
تا بجوشد وارهد از نیک و بی
تا ببینی مر مرا معدوم شی

وز همه یاران تو زوتر برجهی
هست دم داری در این ره روبهی
یوسف با توست اگر خود در چهی
باز طالع شو ز مشرق چون مهی
پس بجنب ای قد تو سرو سهی
که به گوش توست خوب خرگهی
گفت شاهنشاه جان نبود تهی
وآنکه از خورشید بین شاهنشهی
بعد کاهش یافت آن مه فربهی
تا چه ها بخشد چو باشی درگهی
در خموشی هاست دخل آگهی

کز جهان جان نشان آورده ای
ز آنک جان این جهان مرده ای
اندر آن عالم که دل را برده ای
کان شراب آسمانی خورده ای
کز الست اندر عسل پرورده ای
تا نماید کشت ها که کرده ای

هیچ گل بی زخم خاری دیده ای
بی خزانی نوبهاری دیده ای
هیچ چون حق غمگساری دیده ای

کار حق کن بار حق کش جز ز حق
هیچ دل را بی صقال لطف او
بی جمال خوب دلدار قدیم
از نشاط صرف ناآمیخته
در جهان صاف بی درد و دغل
چون سگ کهف آید در غار وفا
لب ببند و چشم عبرت برگشا
شمس تبریزی بگیرد دست تو

2918

می زخم حلقه در هر خانه ای
مرغ جان دیوانه آن دام شد
عقل ها نعره زنان کآخر کجاست
ای خدا مجنون آن لیلی کجاست
ز آنک گوش عقل نامحرم بود
سلسله زلفی که جان مجنون او است
شهر ما پرفتنه و پرشور شد
زوتر ای قفال مفتاحی بساز
هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای

2919

گر سران را بی سری درواستی
از برای شرح آتش های غم
یا شعاعی زان رخ مهتاب او
یا کسی دیگر برای همدمی
گر اثر بودی از آن مه بر زمین
ور نه دست غیر تستی بر دهان
گر از آن در پرتوی بر دل زدی
ور نه غیرت خاک زد در چشم دل
نیست پروای دو عالم عشق را
عشق را خود خاک باشی آرزو است
تا چو برف این هر دو عالم در گداز
اژدهای عشق خوردی جمله را
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک
پیش شمس الدین تبریز آمدی

2920

ای بهار سبز و تر شاد آمدی
درفکندی در سر و جان فتنه ای
درفکن اندر دماغ مرد و زن
از بر سیمین تو کارم زر است
پای خود بر تارک خورشید نه
لعل گوید از میان کان تو را
شمس تبریزی که عالم از رخت

2921

ساقی این جا هست ای مولا بلی
پیش آن لب های آری گوی او

هیچ کس را کار و باری دیده ای
در تجلی بی غباری دیده ای
جز خیالی دل فشاری دیده ای
شرح ده ای دل تو باری دیده ای
بی خطر ایمن مطاری دیده ای
ای شکاری چون شکاری دیده ای
چونک دیده اعتباری دیده ای
گر ز چشم بد عثاری دیده ای

هست در کوی شما دیوانه ای
دام عشق دلبری دردانه ای
در جنون دریادلی مردانه ای
تا به گوشش دردمیم افسانه ای
از فسون عاشقان بیگانه ای
میل دارد با شکسته شانه ای
الغیث از فتنه فتنانه ای
کز فرج باشد ورا دندانان ای
کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای

سرنگونان را سری درواستی
یا زبانی یا دلی برجاستی
در شب تاریک غم با ماستی
هم از آن رو بی سر و بی پاستی
ناله ها از آسمان برخاستی
راست و چپ بی این دهان غوغاستی
یا به دریا یا خود او دریاستی
چشمه چشمه سوی دریاهاستی
ور نه ز الا هر دو عالم لاستی
ور نه عاشق بر سر جوزاستی
ز آتش عشق جحیم آساستی
گر عصا در پنجه موساستی
پیش جوع کلب نان یکتاستی
تا تجلی هاش مستوفاستی

وی نگار سیمبر شاد آمدی
ای حیات جان و سر شاد آمدی
صد هزاران شور و شر شاد آمدی
ای بلای سیم و زر شاد آمدی
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
هست مست و بی خبر شاد آمدی

ره دهد ما را بر آن بالا بلی
بنده گردد شکر و حلوا بلی

هست چشمش قلزم مستی نعم
این همه بگذشت آن سرو سهی
چون بخسبم زیر سایه نخل او
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی
چون برآید آفتاب روی او
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد
بس کن آن کس کو سری پنهان کند

2922

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می
هر طرف از عشق تو پر سوخته
چون همیشه آشت در نی فتد
سر بریدی صد هزاران را به عشق
عاشقان سازیده اند از چشم بد
نیست از دانش بتر اشکنجه ای
آن زنان مصر اندر بیخودی
در شب معراج شاه از بیخودی
برشکن از باده های بیخودان
شمس تبریزی تو ما را محو کن

2923

باد بین اندر سرم از باده ای
جان چو اندر باده او غوطه خورد
چشم جان می دید نقشی بوالعجب
هر دو گامی مست عشقی خفته ای
زان هوس شد پای دل ها بسته ای
نوش نوش مستیان بر عرش رفت
شمس تبریزی سر این دولت است

2924

آه از عشق جمال حوری
زندگی نو به نو از کشتنش
گر گهر داری ببین حال مرا
گفتم ای عظم کجایی عقل گفت
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش
تا کند جان های بی جان در سماع
تا کند آن شمس تبریزی به حق

2925

ای دلی کز گلشکر پرورده ای
وی دلی کز عقل اول زاده ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان
آفتابی کآفتاب از عکس او است
هم چراغ صد هزاران ظلمتی
این شرابی را که ساقی گشته ای
هم زمستان جهان را میوه ای
کار زرکوبان چو زر کردی چو زر

هست جعدش مایه سودا بلی
خوش برآید همچو گل با ما بلی
من شوم شیرینتر از خرما بلی
سیم دزد زان قمرسیما بلی
دزد گردد عاجز و رسوا بلی
در دماغ او کند صفرا بلی
روید از سر گلشن اخفی بلی

هم بهاری در میان ماه دی
آفتاب و صد هزاران همچو دی
رفت شکر زین هوس در جان نی
زهره نی جان را که گوید های و هی
خانه ها زیر زمین چون شهر ری
وای آنک مانند اندر نیک و بی
زخم ها خورده نکرده وای وی
صد هزاران ساله ره را کرده طی
تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

نوش کردم از کف شه زاده ای
بر سر آمد تابناکی ساده ای
هر طرف زیبا نگاری شاده ای
بر سر او ساقی استاده ای
زان طرب شد پر جان بگشاده ای
تا گرو شد زهد را سجاده ای
در نهان او دولتی آماده ای

کو گرفت از عاشقانش دوری
صحت تازه شد از رنجوری
در تک دریا ز دریا دوری
چون شدم می چون کنم انگوری
تا نماند در دو عالم کوری
گرد آن شهد ازل زنبوری
جمله ویران هات را معموری

ای دلی کز شیر شیران خورده ای
حاتم از دست سلیمان برده ای
این چه جان است این چه جان آورده ای
زیر دامن طرفه پنهان کرده ای
هم مسیح صد هزاران مرده ای
از کدام انگورها افشرده ای
دستگیر صد هزار افسرده ای
شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

2926

گر در آب و گر در آتش می روی
در رخت پیداست والله رنگ او
نقش ها را پشت و پایی می زنی
ذوق جان ها می زند بر جان تو
در پی تو می دود اقبال رو
آنک در سر داری از سودای یار
شه صلاح الدین برآ زین شش جهت

آن نمی دانم برو خوش می روی
رو که سوی یار مه وش می روی
سوی نقش نامنقش می روی
مست و دست انداز و سرکش می روی
گر به عرش و گر به مفرش می روی
چه عجب گر تو مشوش می روی
گر چه ظاهر اندر این شش می روی

2927

ز کجا آمده ای می دانی
یاد کن هیچ به یادت آید
پس فراموش شدستت آن ها
جان فروشی به یکی مثنی خاک
بازده خاک و بدان قیمت خود
جهت تو ز فلک آمده اند

ز میان حرم سبحانی
آن مقامات خوش روحانی
لاجرم خیره و سرگردانی
این چه بیع است بدین ارزانی
نی غلامی ملکی سلطانی
خوبرویان خوش پنهانی

2928

آنچ در سینه نهان می داری
خفته پنداشته ای دل ها را
هر درخت آنچ که دارد در دل
ای چو خفاش نهان گشته ز روز
به خدا از همگان فاشتری
پیش خورشید همان خفاشی
چنگ اگر چه که ننالد دانند
ور بنالد ز غمی هم دانند

در نیابند چه می پنداری
که خدایت دهدا بیداری
آن بدیده ست گلی یا خاری
تا ندانند که تو بیماری
گر چه در پیشگاه اسراری
گر چه ز اندیشه چو بوتیماری
کو چه شکل است به وقت زاری
کو ندارد صفت هشیاری

2929

ای خیالی که به دل می گذری
اثر پای تو را می جویم
گر ز تو باخبران بی خیرند
مونس و یار دلی یا تو دلی
ایها الخاطر فی مکرمه
لا تعجل به مرور و نوی
حسن تدبیرک قد صاغ لنا
گر صور جان و هیولی خرد است
این هیولی پدر صورت هاست
نی هیولای همه آبی بود
گر هیولا و صور جان افزاست
از هیولا است صور ریگ روان

نی خیالی نی پری نی بشری
نه زمین و نه فلک می سپری
نه تو از بی خبران باخبری
تو مقیم نظری یا نظری
قف زمانا بخداء البصر
بدل اللیل بضو السحر
الهیولی به حسان الصور
عشق تو دیگر و تو خود دگری
ای تو کرده پدران را پدری
چه کند آب چو آبش ببری
دگرم عشوه مده تو دگری
ریگ را هرزه چرا می شمری

2930

تو چرا جمله نبات و شکری
تو چرا همچو گل خندانی
تو به یک خنده چرا راه زنی
تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا بی بنه چون دریایی
عاقلان را ز چه دیوانه کنی

تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو به یک غمزه چرا عقل بری
تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا روشن و خوش چون گهری
ای همه پیشه تو فتنه گری

ساکنان را ز چه در رقص آری
تو چرا توبه مردم شکنی
همه دل ها چو در اندیشه دوست

ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا پرده مردم بدری
تو کجایی به چه اندیشه دری

2931

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی
چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری
گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
چون تیر عشق خستت معشوق کرد مستت
قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل
در هم شکن بتان را از بهر شاه جان را
تبریز در محقق از شمس ملت و حق

در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی
گر از وساوس دل یک دم امان بیابی
تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

2932

چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
درهای آسمان را شب سخت می گشاید
گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
عیسی روزگاری سیاح باش در شب
شب رو که راه ها را در شب توان بریدن
در سایه خدایی خسپند نیکبختان
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
زیرا برادرانت دارند قصد جانت
تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
زیر فلک نمایی جز بر زبر نخسپی
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
ز نهار ای برادر جای دگر نخسپی
تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

2933

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی
بالا ترک پر ای جان ای جان بنده فرمان
همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر
سغراق آسمانت چون کرد آن چنانست
می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم
ای نقش بند پنهان کاندل درونه ای جان
صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی
دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
وقت نماز آمد بر چه چرا نشستی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
که مه بود به بالا سایه بود به پستی
حلقه در فلک زن زیرا درازدستی
بیگانه شو ز عالم کز خویش هم پرستی
با جان بی چگونه چونی چگونه استی
چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد جان و دل بدادی گر سینه ای بختی
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

2934

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
خضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی
گردت چرا نگردم چون خانه خدایی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
پیشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی
پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
نقلت چرا نچینیم چون قندبار گشتی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی

هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره
آنکه فقیر بودی بس خرقة ها ربودی
هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی
از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی
گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی
باش از در معانی در حلقه خموشان

2935

گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی
گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور
حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز
مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند
از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون
چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش
هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آید
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من
یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار

2936

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی
ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی
ای گل چرا نخندی کز هجر بازرستی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را
ای باد شاخه ها را در رقص اندرآور
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی

2937

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو
رطل گران شه را این مرغ برنتابد
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
من هیکی بدیدم اسرار عشق در وی

هم سنبلش بسودی هم لاله زار گشتی
اکنون نعوذبالله چون پرخمار گشتی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی
کردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی
وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی
هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
چون کردگار گشتی باکردگار گشتی
عذرت عذار خواهد چون گلغذار گشتی
کبرت رسدهمی زان چون از کبار گشتی
در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی
تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی
جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی
چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی
چون اشتر عرب را از جا به جای حادی
چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی
گم شو چو هدهد ار تو دربند افتقادی
الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد
و النصر قد توالی من غیر اجتهاد
و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی
ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی

اشتر در او نگنجد با آن همه درازی
اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
بویی کز او بیابی صد مغز را ببازی
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی

تا شد گر انترک شد آن هیکل خدایی
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم
چون عشق او بغرد و بین پرده ها بدرد

تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
از آتشی که خیزد در پرده حجازی
با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

2938

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی
بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد

در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
گردان و چشم بسته چون استر خراسی
گردن مپیچ زیرا دربند احتباسی
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
اینک قبیای اطلس تا کی در این پلاسی
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

2939

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو
عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا
جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
روزی دو همره آمد جان غریب با تن
پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی
هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب
دستور می دهی تا گویم تمام این را

شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی
بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی
کآرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی
تختش ز رفعت آمد نی تخت اینوسی
نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
گر بگذری تو صافی و نگذاری سبوسی
ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

2940

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی
ایمن کنی تو جان را کوری رهزنان را
سوداییان جان را از خود دهی مفرح
مهجور خارکش را گلزار می نمای
موسی خاک رو را بر بحر می نشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده
ما را مده به گیری تا سوی خود کشاند
تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش
خاموش و درکش این سر خوش خامشانه می خور

کاهل روان ره را در کار می کشانی
دامان جان بگیری تا یار می کشانی
دزدان نقد دل را بر دار می کشانی
صفرااییان زر را بس زار می کشانی
گلروی خارخو را در خار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
ماری کنی عصا را چون مار می کشانی
این نعل بازگونه هموار می کشانی
و آن کو در آب آید در نار می کشانی
سر را برهنه کرده دستار می کشانی
ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی
چون در غمش بکشتی در غار می کشانی
زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

2941

ای گوهر خدایی آیینه معانی
عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من

هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی

از غیرت الهی در عرش حیرت افتد
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی
در راه ره روان را رنج و طلب نبودی
یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما
یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

2942

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش
خود را چو درنوردیم ما جمله عشق گردیم
هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش شد
صدپاره شد دل من و آواره شد دل من
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد
شاهها ز بهر جان ها زهره فرست مطرب
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

2943

گر می مجوی الا از سوزش درونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
آن نافه های آهو و آن زلف یار خوش خو
تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو
بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند
غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین
تبریز جان فرودی چون شمس حق نمودی

2944

ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش
قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع
آتش که او نخندد خاکستر است و دودی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خاوند بوستان را اول بجوی ای خر
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
برپانه های فاخر سنپوسه های نادر
ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
هر شب غریب گفتی نیکو است این ولیکن
آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد
زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین

زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
هم برق تو رساند او را به لامکانی
تا نعره ها برآید از لعل های کانی
جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
تا در محاق گویی کاندلر فلک قمر نی
در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی
کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی
در خورد این حراره در هیچ چنگ و خور نی

زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی
در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی
آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی
جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
آنگه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

سنگ سیه بگیری آموزیش سقایی
زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی
در کوی عشق گردان امروز در گدایی
از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
خاونده را نجوید افتد به ژاژخایی
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
مهمانیی بکردش باکار و باکیایی
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی

می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر
بگذشت چند سالی در انتظار این دم
می گفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
این میرداد رشوت پنهان و آشکارا
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را
منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو
چون موسی پیمبر از بهر خضر انور
چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد
هر حالتت چو برجی در وی دری و درجی
کوته کنم بیان را رفت آن رسول آن جا
ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان
این را به چه کشاند و آن را به راست آرد
وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد
در رفت آن معلا در شهر همچو دریا
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش
چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو
نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت
زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حيله
سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچه گفتی
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
دعویت به ز معنی معنیت به ز دعوی
این جمله بد بدایت کو باقی حکایت
یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلا
یا سادتی و قومی یوفون بالعهود

2945

ای حيله هات شیرین تا کی مرا فریبی
اما چو جمله عالم ملک تو است کلی
داوود را فریبی در دام ملک و دولت
آن را به دانه بردی وین را به دام بردی
فرعون عالمی را بفریبید و نداند
ای کمترین فریبیت صد خونهای صیدان
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبید

2946

دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی
دی بایزید بودی و اندر مزید بودی
دردی بنوش ای جان بسکل ز هوش ای جان
امروز بس خرابی هم جام آفتابی

تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی
بی انتظار ندهد هرگز دوا دوا بی
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی
تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی
تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی
تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
در پیش کرد مه را از بهر روشنایی
سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی
تا زان سفر دهد او احکام را روایی
ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی
غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی
دستی نهان که نبود کس را از او رهایی
این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی
و آن سوی هجر باشد مگری است این دغایی
از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی
ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی
عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
کو دانش رسولی تا محفل اندرایی
حیران شده رعیت با میرهای هابی
نی گفت و نی اشارت نی میل اغتدایی
آری و نی یکی دان در وقت خیره رای
کو دمنه و کلپله کو کد کدخدایی
چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی
بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی
جان روی در تو دارد که قبله دعایی
واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی
گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
والله ما علونا الا باعتنا
ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
بیرون ز ملک خود دیگر که را فریبی
و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
کان خاین دغا را هم در دغا فریبی
ای پر بها که او را تو بی بها فریبی
آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
ازرق مپوش ای جان تا که صنم پرستی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی

افزونی از مساکن بیرونی از معادن
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود
تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی
خامش مده نشانی گر چه ز هر بیانی

2947

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید
بستی زبان و گویشم تا جز غمت ننوشم
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

2948

ای کرده رو چو سرکه چه گردد از بخندی
تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده
چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقهه
بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی
بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی
زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا
چون چشم می گشاید در چشم می نماید
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

2949

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
دود از چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی
بشکستی از نری او سد سکندری او
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم
تبریز شمس دینی گر داردش امینی

2950

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده
چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه
تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
یک قوم را به حیلت بستنی به بند زرین
آوه که شد فضولی در خون چند گولی

آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی
آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان نه ای تو حیی جستی ز کار جستی
تا تو سوار پایی تا تو به دست شستی
شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

چندین قدح بخوردی جامی به من ندادی
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
درمان به درد آید این است اوستادی
نی نکته عمیدی نی گفته عمادی
سجده کن و بگویش او حشت یا فوادی

والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
خندان بمیر چون گل گر ز آنک ارجمندی
چت کم شود که گه از خوی ماه رندی
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی
وز خاک پای پاکان یابند بی گزندی
کاندر کدام کویی چه یار می پسندی
گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی
عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی
پاره شود پیوسد در ظلمت و نژندی
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی
و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی
بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
در نیست برشکستی بر هست ها فزودی
ز افرشته و پری او روبندها گشودی
از زیر هفت دریا در بقا ربودی
در عشق گشته محرم با شاهی به سودی
با دیده یقینی در غیب وانمودی

چون جان و دل ببردی خود را تو درکشیدی
جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
مانند آفتابش در کان زر کشیدی
از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی
رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی

از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

2951

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
حمال آن امانت کان را فلکت نپذیرفت
شاهها به حق آنک بر لوح سینه هر دم
بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد

2952

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
ور تازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
در بارگاه خاقان سودای پرنفان
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی
زین سر اگر ببینی مویی ز خوب چینی
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی
انگور این وجودت افشردن تو سودت
وقتی که در رمیدی تو سوی شمس تبریز

2953

باز آمدی که ما را در هم زنی به شوری
یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت
ای آسمان برین دم گردان و بی قراری
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
در پرده چون نشست رسوا چرا نگشتی
تره فروش کویش این عقل را نگیرد
باز آمده ست بازی صیاد هر نیازی
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلا
باز آمدی به خانه ای قبله زمانه

2954

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
پا واگرفتن تو هر دو ز حال کفر است
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را
خوردی تو زهر و گفتمی حق را از این چه نقصان
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما

زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
تا تو ز مشرق دل چون مه سری براری
تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری
گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری
از بهر بت پرستان نوصورتی نگاری
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

بگذار جام ما را با این چه کار داری
تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری
زنیل هر گدایی در پیش شهریاری
اندر بهشت و آنکه در شعله های ناری
نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری
الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگار کین نبودت تا چند مهر کاری
آن جا خدای داند کاندرا چه لاله زاری

داوود روزگاری با نغمه زبوری
یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

در هر دو حال خود را از یار وانگیری
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری
کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری
در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری
حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری
گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

2955

چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین
سرنای جان ها را در می دمی تو دم دم
روپوش برنتابد گر تاب روی این است
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده
گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند

ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی
زین سان که تو نهادی قانون می فروشی
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
پنهان نگرده این رو گر صد هزار پوشی
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
ور نه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

2956

دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است
از کوی بی نشان زان سوی جهل و دانش
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن
گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی
ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی
گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
جانی بلند باید کان حضرتی است سامی
ز نار روم گم کن در عشق زلف شامی
نادان علم اهل است دانای علم عامی
وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی
بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
از شیوه ویم من مست شراب جامی
گردن بیسته جان خوش در حلقه های دامی
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
دادی تو آنچه دادی وز جان مطیع و رامی
دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

2957

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد
تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه
سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد
تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن

چون این جهان فروشد و اشد دگر جهانی
گر چه ز زخم تیشه در هم شکست کانی
و اشد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
و آنگه کسی نمیرد در دور لامکانی
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

2958

مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی
کوری رهنان را ایمن کنی جهان را
مکار را ببینی کورش کنی به مکاری
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین
سوداییان ما را هر لحظه می نوازی
عشاق خارکش را گلزار می نمایی
آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی
موسی خاک رو را ره می دهی به عزت
این نعل بازگونه بی چون و بی چگونه

این کاهلان ره را در کار می کشانی
این بازماندگان را تا یار می کشانی
دزدان شهر دل را بر دار می کشانی
چون یار را ببینی در غار می کشانی
پالانیان بد را در بار می کشانی
بازاریان ما را بس زار می کشانی
خودکام گل طرب را در خار می کشانی
و آن کو دود به آبی در نار می کشانی
فرعون بوش جو را در عار می کشانی
موسی عصا طلب را در مار می کشانی

2959

ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی

زخمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی

زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو
در شرح در نیایی چون شرح سر حقی
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

2960

رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
ما میوه های خامیم در تاب آفتابت
احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز

2961

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
هر ذره ای دوان است تا زندگی بیاید
گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
آن ها که اهل صلحدن بر بندند زندگی را

2962

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
دیدم که سخت زردم پنداشتی که مردم
یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم
امشب چو مه برآید داوود جان بیاید
شب بنده را بپرسد وز بی گهی نترسد
ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله

2963

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو
قولی که در عراق است درمان این فراق است
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند
گر یار راست کاری ور قول راست داری
در پرده حسینی عشاق را درآور
از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

2964

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر

گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی
در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی
تو اولین گهر را آخر همی رسانی
پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

جویای هر چه هستی می دانک عین آنی
آن به که رقص آری دامن همی کشانی
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی
خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی
گفتم چبی تو گفتا من زنگ زندگانی
وین باقیان کیانند دلنتنگ زندگانی
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

رنجور و ناتوانم نایی مرا ببینی
آخر چگونه میرد آنک تو اش قرینی
یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
امروز ناز کردم با اصل نازنینی
ای رنج موم گردی گر برج آهیننی
شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکیننی
بر بنده کمینه تو نیز در کمیننی

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
بنواز جان ما را از راه آشنایی
کاری ببر به پایان تا چند سست رای
آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمایی
در راست قول برگو تا در حجاز آیی
وز بوسلیک و مایه بنمای دلکشایی
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی

گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است
گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است
چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد
گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را
تسلیم مس بیاید تا کیمیا بیابد
گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده
ای همرهان و یاران گریید همچو باران

2965

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم
گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی
گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم
شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی
از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته
از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
این جا دوی ننگند این ما و تو چه باشد
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

2966

هر چند بی گه آیی بی گاه خیز مایی
برگ قصص نداری جز ما هوس نداری
جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه
بگذر ز خشک و از تر بازآ به خانه زوتر
لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز

2967

آمد ز نای دولت بار دگر نوایی
تابان شده ست کانی خندان شده جهانی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی
شوریده ام معافم بگذار تا بلاقم

2968

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد
ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن

درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی
این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی
بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی
شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
تا در چمن نگاران آرند خوش لقای

من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی
گفت ار چه بی قراری نی بی قرار مایی
آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
تو نور کردگاری یا کردگار مایی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی

ای خواجه خانه بازآ بی گاه شد کجایی
یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
در ما روی تو را به کز خویشتن برآیی
از جمله باوفاتر آخر چه بی وفایی
عشقت به ما کشاند زیرا به ما تو شایی
بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی

ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پای
آراسته ست خوانی در می رسد صلابی
در عشق خوش عذاری ما مست و های هایی
در نور آفتابی ما همچو ذره هایی
مه را فروشکافم با نور مصطفایی

تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
یا ضربت جدایی یا ضربت عطایی
یا پرده رهاوی یا پرده رهایی

گر چنگ کز نوازی در چنگ غم گذاری
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم
من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم
چون دید شور ما را عطار آشکارا
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

2969

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر
گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر مپیچان
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم
ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

2970

با صد هزار داستان آمد خیال یاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
تا یافت جاتم او را من گم شدم ز هستی
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه
زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد
از گلستان عشقش خاری در این جگر شد
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو
یا رب بینم آن را کان شاه می خرامد
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

2971

اندر قمارخانه چون آمدی به بازی
با جمله سازواری ای جان به نیک خوبی
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان
شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان

خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی
می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی
پیوند نو دهندت چندین دژم چرایی
در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی
من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی
هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
دوزخ ز احتراقم گیرد گریزیایی
بشکست طبل ها را در بزم کبریایی
بی حرف صد مقاتل در وحدت خدایی

در تو هر آنچ گم شد در ماش بازیایی
خود را چو بنده باشی ما را دگر نیایی
بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی
گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
ما را چه جرم باشد گر ز آنک در نیایی
مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
گه بسته سوالی گه خسته جوابی
هر دیده برنتابد نورت چو آفتابی

در پای او بمیرا هر جا بود نگاری
این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری
آن چنگ را در این ره خوش بر نواز تازی
این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری
بینم که اندر افتد شوری نو از شراری
مر گوش را سمعی مر چشم را نظاری

کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
چون هست در رکابت چندین هزار تازی
باری به بزم شاه آ بنگر تو دلنوازی

در جانت دردمد شه از شادایی که جانت
سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان
شاهت همی نوازد کای پیشوای خاصان
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند
هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی
در نور روی آن شه شاهانه می گزازی
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی
گه با قدم قرینی گه با کرشم و نازی
وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی
گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

2972

ای آن که مرا تو به از جان و دیده ای
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای
از جان من بپرس که با کفش آهنین
این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال
این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی
دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی
تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست

در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده ای
آری به حق آنک مرا تو گزیده ای
خون می چکد که بی سبب از من بریده ای
وز قد من بپرس که از کی خمیده ای
اندر ره فراق کجاها رسیده ای
مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای
تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای
کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

2973

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
ای صد هزار شمع نشست بدین امید
ای حلقه های زلف خوشت طوق حلق ما
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم
این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

مقصود حسن توست و دگرها بهانه ای
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای
زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

2974

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان رنگ اشارتی که به روز الست بود
زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید
بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است
چون در گهر رسید اشارت گداخت او
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی
کآمد به جان مومن و کافر اشارتی
بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی
بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
احسنت آفرین چه منور اشارتی
چون می رسید از تف آذر اشارتی
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

2975

هر روز بامداد به آیین دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
این شهسوار عشق قطاریق می رود
از برق و آب و باد گذشته ست سم او
راهی که فکر نیز نیارد در او شدن
چه شیر کاسمان و زمین زین ره مهیب

ای جان جان جان به من آیی و دل بری
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
اکنون نماند دل را شکل صنوبری
چون لولیان گرفته دل من مسافری
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری
شیران شرزهر را رود از دل دلاوری
از سر به وقت عرض نهادند لمتری

از هیبت قدر بنهادند رو به جبر
آری جنون ساعه شرط شجاعت است
تا باخودی کجا به صف بیخودان رسی
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز
قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد
خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

وز بیم رهنان نگزیدند رهبری
با مایه خرد نکند هیچ کس نری
تا بر دری چگونه صف هجر بردری
قانع مشو از او به مراعات سرسری
پنداشتی مگر که همین یک مصوری
در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

2976

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
می بند و می گشا که همین است جادوی
دریا بدیده ایم که در وی گهر بود
سحر حلال آمد بگشاد پر و بال
همیان زر نهاده و معیوب می خرد
امروز می گزید ز بازار اسپ او
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر
دنیا چو قنطره ست گذر کن چو پا شکست
زیرا رجوع ضد قدم است و عکس او است

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا درون گوهر کی کرد باوری
افسانه گشت بابل و دستان سامری
ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری
اسپان پشت ریش و پدک های لاغری
گفتا که راه ما نتوان شد به لمتری
کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
با پای ناشکسته از این پول نگذری
فرمان ارجعی را منیوش سرسری

2977

هر روز بامداد درآید یکی پری
گر عاشقی نیایی مانند من بتی
ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
محتاج روی مایی گر پشت عالمی
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار
صد حیلہ گر تراشی و صد شهر اگر روی
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ

بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور کاهلی چنان شوی از من که برپری
ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج آفتابی گر صبح انوری
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
مگریز از او که بر تو بود کان بود خری
قربان عید خنجر الله اکبری
لیکن مباح نیست که من رام بیشتری

2978

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبری است
ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان
جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون
ای رو و پشت عالم در روی من نگر
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان

وز شور خویش در من شوریده ننگری
تا خود چه دیده ای که ز صفراش اصفری
نی نی دلا کز آتش و از باد برتری
خورشیدوار پرده افلاک می دری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری
مشغول بود فکر به ایمان و کافری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
تا از رخ مزعفر من زعفران بری
با صد هزار غم که نهانند چون پری

2979

هر روز بامداد طلبکار ما تویی
هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی

ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی
بازار چون رویم که بازار ما تویی

زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست
دل را هر آنچ بود از آن ها دلش گرفت
که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین

2980

آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی
در دیو زشت درروی و یوسفش کنی
هر روز سر برآری از چارطاق نو
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی
فرزین کژروی و رخ راست رو شها
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان
در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم
آبی که محو کل شد او نیز کل شود
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این
این دم خموش کرده ای و من خمش کنم

2981

ای سیرگشته از ما ما سخت مشتھی
مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود
آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ
هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست
دریای آگهی که خردها همه از او است
ای جان آشنا که در آن بحر می روی
از خرگه تن تو جهانی منور است
ای روح از شراب تو مست ابد شده
وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام
از شوق عاشقی اگر ت صورتی نهد
گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه
او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام
تو موسی و لیک شبانی دری هنوز
زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ
خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی
این هم ز توست مایه پندار ما تویی
چیزی نمی خریم خریدار ما تویی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
و اندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
چون رو بدان کنند از آن جا نمان شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی
و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی
آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

وی پاکشیده از ره کو شرط مهری
کی یابد آدمی ز حشیشات فریبهی
زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی
و آن جا که رو نمایی مستی و والهی
نیمش جماد مرده و نیمش آگهی
آن است منتهای خردهای منتهی
وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی
تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی
وی خاک در کف تو شد زر ده دهی
وافزاید از مثال خیال مشبهی
آلایشی نیاید بحر منزهی
زان ژاژ شاعران نفتند ماه از مهی
و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی
آن سرو او سهی است گرش نشمری سهی
تو یوسفی و لیک هنوز اندر این چهی
پیوسته نیستی تو در این کار گه گهی
این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

2982

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی
جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای
در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی
در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب
ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده
بهر نثار مفخر تیریز شمس دین

2983

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای
این چه قیامت است که از سر گرفته ای
رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای
وین هر دو پرده را ز میان بر گرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای
وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای
در آتشی و خوی سمندر گرفته ای
تا خانه ای میانه شکر گرفته ای
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته ای
یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای
ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای زهره ای که آتش در آسمان زدی
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
ای آسمان چو دور ندیماننش دیده ای
پیلان شیردل چو گفت را مسخرند
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار
ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی
ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان
خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
این چه قیامتی است که از سر گرفته ای
در دور خویش شکل مدور گرفته ای
این چند پشه را چه مسخر گرفته ای
زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای
آینه ای عظیم منور گرفته ای
چون دامن بهار معنبر گرفته ای
چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای
بی روی دوست چیز محقر گرفته ای
کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

2984

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای
چندین هزار مرغ بدین فن بگشته ای
مرغان پاسبان تو هیهای می زنند
مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش
آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان
زیر سواد چشم روان کرده موج نور
در سینه کز مخیله تصویر می رود
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
غمزه عجبت است که چون تیر می پرد
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش
وین شربت نهان مترشح شد از زبان
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی
دل های بی قرار ببیند که در فراق
خاموش تا بگوید آن جان گفته ها

بر روی دام شعر دخانی نهاده ای
پره های کشته بهر نشانی نهاده ای
درهای هویشان چه معانی نهاده ای
خم ها و باده های معانی نهاده ای
از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای
ملکی درون سبع مثنای نهاده ای
و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای
بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای
دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای
یا ابروی که بهر کمائی نهاده ای
در جسم های همچو اوانی نهاده ای
سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای
کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای
ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای
این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

2985

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای
چشمی که مستتر کند از صد هزار می
دولت شفاست مر همه را وز هوای او
سایه هماست فتنه شاهان و این هما
ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان
ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر
هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف
تو خاک آن جفا شده ای وین گزاف نیست
شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین

خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای
چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای
دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای
جویای شاه تا که همایی بدیده ای
خورشیدرو و ماه لقای بدیده ای
در عین این فنا تو بقایی بدیده ای
با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای
مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای
در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای
تیریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

2986

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای
از بیم آتش تو زبان را ببسته ایم
هر دم خرابی است ز تو شهر عقل را
یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی
گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است
ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها
ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین

یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای
تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای
باد چراغ عقلی و باده مغانه ای
یا در میان هر دو تو شکل میانه ای
شب روز کن چرایی اگر تو فسانه ای
عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای
نور زمینیان و جمال زمانه ای

2987

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست
آن جا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است
ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل
زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
عالم به توست قایم تو در چه عالمی
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
زیر و زبر شدیمت بی زیر و بی زبر
گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی
ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر

وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای
ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای
و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای
وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای
در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای
با اهل گولخن به مواسا چگونه ای
وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای
تن ها به توست زنده تو تنها چگونه ای
وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای
ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای
ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای
در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

2988

هر چند شیر بیشه و خورشیدطلعتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی
بی خواب و بی قراری شب های تا به روز
از پای درفتادی و از دست رفته ای
بی دست و پا چو گوی به میدان حق بیوی
ای رو به قبله من و الحمدخوان من
ای عقل جان بباز چرا جان به شیشه ای
رو کان مشک باش که بس پاک نافه ای
بر مغز من برآی که چون می مفرحی
در مغزها ننگی بس بی کرانه ای
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری

بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی
شربت بیاورند که مخمور شربتی
خواب تو بخت بست که بسته سعادت
بی دست و پای باش چه دربند آلتی
میدان از آن توست به چوگان تو بابتی
می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی
وی جان بیار باده چرا بی مروتی
رو جمله سود باش که فرخ تجارتي
در چشم من درآی که نور بصارتي
در جسم ها ننگی ز ایشان زیادتی
وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی

خامش مساز بیت که مهمان بیت تو
چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند
ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین

در بیت ها ننگد چه در عمارتی
تا هیچ کس نداند کاند چه نعمتی
تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

2989

رویش ندیده پس مکنید ملامتی
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
آن مه اگر برآید در روز رستخیز
زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند
گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا
هر دم دلم به عشق وی اندر حریصتر
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل
ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند
عشق آن توانگری است که از بس توانگری
از من مپرس این و ز عقل کمال پرس
او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود
ور ز آنک در نیاید در ره کمال عشق
بادا ز نور عشق من و عقل کل را
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند
تبریز شمس دین که بصیرت از او بود

نادیده حکم کردن باشد غرامتی
چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
برخیزد از میان قیامت قیامتی
در خود همی بسوزد دارد علامتی
با غمزه های آتش او کو سلامتی
هر دم ز عشق او دل من با سامتی
هذا الصدود منک علینا الی متی
تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
داردهمی ز ریش فراغت فراغتی
کو راست در عیار گهرها مهارتی
کو در قدم بود حدی نوطهارتی
در عشق می رود به امید زیارتی
از پرتو شرارش یابد حرارتی
زان شکر شگرف شفای مرارتی
وز عاشقان برآید مستانه حالتی
چون بر دلم رسید سپاهش به غارتی

2990

جان خاک آن مهی که خداهش است مشتری
چون از خودی برون شد او آدمی نماند
تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک
عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این
بحری که کمترین شبه را گوهری کند
آن ذره است لایق رقص چنان شعاع
آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب
بنما مها به کوری خورشید تابشی
درتاب شاه و مفخر تبریز شمس دین

آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری
او راست چشم روشن و گوش پیمبری
بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
چون آن او است خالق عالم به یک سوی
حاشا از او که لاف برآرد ز گوهری
کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری
خود ننگرد به تابش او جز که سرسری
تا زین سپس زنج نزنند از منوری
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

2991

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
در حلقه اندرآ و ببین جمله جان ها
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر
در هر گره نگه کن وضع خدای بین
از زیر دامن تو برون آر شمع را
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را
چون مر تو را نیاید در جان و جا دلم
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش
دانم ز شمس دین است تو را این همه وفا

در حسن حوری تو و در مهر مادری
در گوش حلقه کرده به قانون چاکری
صد جان گره گره شده از وی به ساحری
در هم ببسته موسی و فرعون و سامری
تا نقش حق بخندد بر نقش آزری
هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
گشتم هزار بار من از جان و جا بری
در قلزمی که خشک نیابند و نی تری
کای باوفا و عهد ز من باوفاتری
تبریز این سلام بر جان ما بری

2992

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
 گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم
 گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار
 بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار
 در وادی رسیدم کان جا نبرد بوی
 وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده
 آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم
 کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس
 آن جا پیر دوست که روید ز بوی دوست
 ای کامل کمال کز این سو تو کاملی
 آن مرغ خاکی که به خشکی کمال داشت
 با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند
 صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
 زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق
 حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست
 در آتش خلیل کجا آید آن خسی
 جان خلیل عشق به شادی و خرمی
 گر محو می نمایی در دودمان حس
 این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است
 هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی
 دانم که پرتو نظری داری از شهی
 بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف
 نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند
 در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن
 نی نی خود از نوازش او تند شد فراق
 گر خوگری به لطف نباشد دل مرا
 حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش
 این جمله من بگفتم و القاب شمس دین
 آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

2993

شاهها بکش قطار که شهوار می کشی
 قطار اشتران همه مستند و کف زنان
 هر اشتری میانه زنجیر می گزد
 آن چشم های مست به چشمت که ساقی است
 ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق
 سسکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
 هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم
 ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش
 شاهان کشند بنده بد را به انتقام
 زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای
 هر تخمه و ملول همی گویدم خموش
 سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند
 ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

2994

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
 خالی است اندرون تو از بند لاجرم

گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
 بر چرخ روح گاه دویدم باختری
 گه سر دل بجسته و گه سر دلبری
 وز خلق دررمیده به عالم چو سامری
 نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
 کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری
 پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری
 وین چار مرغ هست از این باغ عنصری
 پری و گر نه زرد درافتی به شش دری
 زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری
 در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
 هر یک به حس درآید چونشان درآوری
 در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
 گردد هزار بار از این هر دو او بری
 از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
 کو خشک شد ز عشق دلارام آزی
 در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری
 در عشق آتشین دلارام طاهری
 تو بس عجایی که بر آتش تو قادری
 بر رخم او لطیف و شریفی و احمری
 چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری
 پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
 ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
 ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
 کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
 او کی فراق داند در دور داپری
 پس او غذا دهد به غذا رسم حنجری
 از رشک کرده در غم تبریز ساتری
 لیکن مزاد نیست که من رام بیشتری

دامان ما گرفته به گلزار می کشی
 بویی ببرده اند که قطار می کشی
 چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی
 گویند خوش بکش که به دیدار می کشی
 کردی ز که جدا و به انبار می کشی
 رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
 ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی
 هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی
 تو جانب کرامت و ایثار می کشی
 دزدان دار را خوش و بی دار می کشی
 تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی
 بر رخم جمله چرخه دوار می کشی
 تو نور نور ندره به اقطار می کشی

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
 خالی کننده دل و جان مشوشی

نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای
نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان
ای نای سربریده بگو سر بی زبان
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش
بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم

2995

اندر میان جمع چه جان است آن یکی
سوگند می خورم به جمال و کمال او
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او
جمله شکوفه اند اگر میوه است او
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود
قفل است بر دهان من از رشک عاشقان
هر دم که کنج چشمم بر روی او فتد
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن
پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی
گر صد هزار خلق تو را رهنزد که نیست
گفتم به شمس مفخر تبریز بنگرش

2996

گر من ز دست بازی هر غم پزولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی
ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
ساقیم گر ندادی داروی فریبهی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او
بر خاک من امانت حق گر نتافتی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی
ور راه نیستی به یمین از سوی شمال
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

2997

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق
از بحر تر نگردی و ز خاک فارغی
ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون
حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید
جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست

هر چند امیی تو به معنی منفشی
سر برزن از میانه نی چون شکروشی
دردم به شش جهت که تو دمساز هر ششی
خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی
زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرشی
بس دل که می ربایی از حسن و از کشتی

یک جان نخوانمش که جهان است آن یکی
کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی
در باغ عشق سرو روان است آن یکی
جمله قراضه اند چو کان است آن یکی
زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی
بالا تر از زمین و زمان است آن یکی
تا من نگویم این که فلان است آن یکی
گویم که ای خدای چه سان است آن یکی
زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
اندر گمان میباش که آن است آن یکی
گفتا عجب مدار چنان است آن یکی

زیرک نبودمی و خردمند گولمی
گه در صعود آمده و گه در نزولمی
چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
در بند فتح باب و خروج و دخولمی
من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
آن مطلع ار نبودی من در افولمی

در عشق آفتاب تو همخرقه منی
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از آتشش نسوزی و ز باد ایمنی
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی
وز گردشی دگر چه درختان که برکنی
پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
چون حاج کرد کعبه طوافی همی کنی
ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

2998

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم
می خندد آن لبت صنما مژده می دهد
بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم
ظالم جفا کند ز تو ترسندش اسیر
چون تو کنی جفا ز کی ترسندت کسی
خاموش کم فروش تو در یتیم را

2999

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
دستم شکست دست فراق ز کار و بار
هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل
خونم فسرده شد به دل اندر چو نار دانگ
باری چو بشکنی دل پر حسرت مرا
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی
تبریز از تو فخر به اینت مسلم است

3000

ساقی بیار باده سغراق ده منی
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
ای آب زندگانی در تشنگان نگر
هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست
در بزم بی هشی همه جان ها مجردند
ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است
خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی
آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
جز آنک سر نهد به هر آنچه اقتضا کنی
آن کش بها نباشد چونش بها کنی

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی
دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی
کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی
گر زوترک نرانی ناچار بشکنی
خونش چنین دود چو دل نار بشکنی
در وصل روی دلیر عیار بشکنی
کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
صد تاج را به ریشه دستار بشکنی

اندیشه را رها کن کاری است کردنی
گردن مخار خواجه که وامی است گردنی
بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
گر برج خیبر است بخواهیش برکنی
در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
قانع نمی شویم بدین نور روزنی
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
کاین ناطقه نماند در حرف معتنی